نسخه نفیس و منحصر بفرد

دیوان اشعار و کلیات آثار هلال کاشانی

در تذکره‌ها چون نام و شرح حالش ضبط نگردیده و بنظر نرسید لذا آنچه در این مجلد آمده مورد استفاده و استناد مالست خوشبختانه خود شاعر در دیباچه مختصر اشاره‌ئی نموده و آنچه از قصائد و منظومات او برمیآید اینست :

نامش ابوطالب و پدرش سید محمد باقر از مردم کاشان در اوایل مفتون تخلص مینموده و بعداً هلال را برمیگزیند و اشعار دیوان حاضر همه با تخلص هلال است در تاریخ ۱۲۵۵ از کاشان باصفهان رفته و در زمره شاگردان حاجی سید محمد باقر رشتی و در مدرسه متعدده او بتحصیل و تکمیل معلومات خود پرداخته و قصائدی در مدح استاد خود و قصائدی هم در مدیحه محمد شاه قاجار دارد

اما طبع هلال خوب و اشعارش استادانه و روان و با مزه و لطافت است و نثرش هم که دیباچه دیوان نمونه آنست فصیح و روان و نشانه فضل و دانش منشی انست

نسخه حاضر ۱۳۴ صفحه و بجز دیباچه که ۷ صفحه و ۵۰ سطر است اشعار از قصیده و غزل و مثنوی قریب ۱۳۵۰ بیت است

بازرسی شد
۶

بازدید شد
۱۳۸۴

ن-۹۱۷۸

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان هلال کاشانی (اشکرف نامه)
مؤلف ابوطالب بن محمد باقر
موضوع
شماره قفسه ۹۶۵۷
شماره ثبت کتاب ۸۵۶۱۵
۱۲۰۸۴

۹۶۵۷
۱۱

خطی - فهرست شده
۹۶۵۷

۲۵۰۰

خطی
۷

دیباچه دیوان اشعار مولانا هلال
موسوم به
نگرف نامهٔ آقا میرزا ابوطالب کاشانی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و سپاس بیقیاس مر صانعی را سزاوار است که کاخ دماغ صدرنشینان
محفل سخن را بنقوش خیالات رنگارنگ رشک ارژنگ مانی ساخت
و شبستان حروف و کلمات را بچهرهٔ شاهدان معانی گوناگون غیرت
نگارخانهٔ چین پرداخت و زینت بیرون دیوان امکان را بر بحر عنبر بهار
و زنگ ... ایمان بت زاهد و مصراع عقل و نفس زینت داد
توحیدگوی او نه بنی آدم است و بس ❁ هر طایری که زمزمه بر شاخسار کرد ❁

تهلیل

تهلیل و تحلیل ذکر هزار است و تسبیح مسبح ورد سار و ان من شیء الا یسبح بحمده
و لکن لا تفقهون تسبیحهم تسبیح حمد و ثنایش همی کنند ❁ در کوه سنگریزه و بر
شاخ گل صبا ❁ سبحان الله چه قادریست متعال که باد را با خاک همساز کرد و آتش را
با آب انباز آورد و چه صانعیست ذوالجلال که قالب خاک را قابل جان
پاک نمود و نفوس انسانی را بافاضهٔ قوهٔ عاقله مرآت تجلیات کامله فرمود
فتبارک الله احسن الخالقین ف حکیمی که هر وصفش پیش کلک حکیم ❁ زعرو بیت
که در پیش دیده ما رست ❁ با همه نیست است هستی اوست ❁ وصف او لا اله
الا هوست ❁ صانعی فارغ از فنا و مکان ❁ هو باقی و کل شیء فان ❁
صمد و لیس کفوه احد ❁ احد و لم یلد و لم یولد ❁ باد از ما ثنا معدود ❁
للذی لیس غیره معبود ❁ کیست درین دیر که دیر پای ❁ کو لمن الملک زند جز خدای ❁
مبدئی بی شبه و همال و مبدعی بی نظیر و مثال الحکم آنکه ف پری رو تاب مستوری

ندارد ٭ بندی در سراز روزن بر آرد ٭ بمحض فیض نور وجود و مجرد جود از
نهانخانهٔ کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف نور پاکش در آئینهٔ حقیقت
صاحب شریعتی که اول فکر بود و آخر عمل چشم و چراغ انبیاء و رسل و
صفات همه را جامع و ناسخ نسخ ادیان و شرایع مفخر دودهٔ آدم و خاتم
پیغمبران عالم الهامش از رب جلیل و پیامش ز جبرئیل آنکه آفتاب آتش
سایه نداشت بر سر ساکنان خطهٔ خاک و معتکفان خانهٔ افلاک از
مهر سایه گستر شد و با وجودی که کلیم در طور بخلع نعلین مأمور شد گرد نعلین
او خلعت دوش عرش گشت ٭ کلیمی که چرخ فلک طور اوست ٭ همه
نورها پرتو نور اوست ٭ یتیمی که ناکرده قرآن درست ٭ کتبخانهٔ هفت
ملت بشست ٭ نام همایونش کتابهٔ عرش مجید و در ردیف کلمهٔ توحید سیمرغ
قاف قبول و کاشف رموز رسالهٔ وما محمد الا رسول ظهور نمود ٭

امی لقبی

امی لقبی که از انبیا اعلم بود ٭ احمد نامی که سرور عالم بود ٭ زان سایه بما
نبود همراه که بود ٭ محرم جایی که سایه نامحرم بود ٭ و بعد از آنکه آن سید انام
پیغام را بخاص و عام و دعوت را باتمام رسانید دوازده تن از آل مؤمنانش
که هر یک در انجمن کرامت بی نظیر و شبیه و در سپهر امامت ماه چهارده شبه
بنص طهارت منصوص و بتشریف مخصوص بودند فتح باب ایشان در مدینهٔ
علم و گوهر بحر فضل و حلم والا و لایت و ال من والاه نایب خلافت من کنت
مولاه فعلی مولاه رافع آیات اسلام کاسر رایات اصنام محرم راز حضرت پروردگار
یکه تاز معرکهٔ لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار هل اتی تاج اوست و دوش
نبی معراج او ٭ غیر از علی که لایق پیغمبری بدی ٭ گر خواجهٔ رسل نشدی ختم انبیا ٭
گویند که نیست قادر از کنه کمال ٭ بر خلقت شبه خویش حق متعال ٭ نزدیک شد آنکه
رنگ امکان گیرد ٭ بر ذات علی عالی این امر محال ٭ بودند و ایشان در تیغ و سنانش

فرمودند درود و تحیّت و سلام بیعدد بر او و بر آل و اصحاب او باد هزاران
درود و هزاران سلام ثنا بر محمد علیه السلام اما بعد شیرازه بند دفتر
جرایی و ترانه سنج نغمه پاسانی و قافیه پرداز دیوان سخندانی میرزا
ابوطالب کاشانی ابن حاجی سید محمد باقر طهرانی المتخلص بهلال که در اوایل
حال مضمون تخلص مینمود چنین گوید که در سنه هزار و دویست و پنجاه هجری
از دار المؤمنین کاشان عازم دار السلطنه اصفهان گشتم و در ملک
اصفهان که زهی خطه نزهت رحل اقامت انداختم و با اعیان و اشراف
نرد موالفت باختم تا بشرف عتبه بوسی جناب مستطاب و سرکار تقدس مدار
آفتاب آسمان سیادت و آسمان آفتاب سعادت صدر دیوان
کمال و بدر گردون جلال قدوهٔ دودمان احمد مختار و زبدهٔ
خاندان حیدر کرّار اختر برج نبوت و گوهر درج فتوت نگین خاتم امامت

نام و نسب و تخلص مولف

تاریخ

و خاتم نگین کرامت شایسته مسند خلافت و بایسته خطه شرافت مقتدا
و حافظ شریعت غرّا ناصر الملة والدین و خاتم المجتهدین مفخر العلماء و ملجأ
الفضلاء و شمس الفقهاء جامع المعقول والمنقول و حاوی الفروع والاصول
قرة عین الرسول و ثمرهٔ فؤاد البتول منشئ غرر الفضایل منشار درر
الفواضل نور حدقه روح و نور حدیقه فتوح شمس مطالع اقبال بدر طوالع
آمال معدن لطف و اشفاق منبع مکارم اخلاق نایب الامام
الامام حجة الاسلام مظهر الطاف رب جلیل و مصداق علماء امتی کانبیاء
بنی اسرائیل اعنی حاجی سید محمد باقر دام ظله مشرف شدم و با مشار
الیه در مسجد حرم آیین و حرکت ارم آیین که از معماری عزم ایشان
معمور و غیرت روضه حور بود اقامت گزیدم و استفاضت
تا مدت شش سال تمام در سرانجام که هوای وطن مألوف بمضمون حب

مطلب نام استاد و ممدوح شاعر

(۸)

۴۳

چاپ شده

الوطن من الایمان بسرم افتاد و در رخصت معاودت حاصل نمودم
بفرمایش سرکار شریعت مدار آنچه قصاید و مثنوی و قطعات و
غزلیات و متفرقه که در مدت مذکور در توحید و نعت و منقبت
و مدایح ایشان عرض شده بود در این کتاب جمع کردم و چند
قصیدهٔ دیگر هم که در مدح پادشاه جمجاه حضرت ظل الله گفته شده
بود بر آن ضم نمودم و بشگرف نامه

مسما کردم

وبالله التوفیق

تم تم

تم

الف شرفنامه بسم الله الرحمن الرحیم در توحید

دیباچهٔ این شرفنامه / بر نام کسی نوشت خامه
کز هیچ دو عالم آفریده / وز نیست بهست آورده
الحمد لرب الانس و الجان / ذی العزة و الجلال و الشان
الشکر لواهب العطایا / ذو المن و خالق البرایا
من لیس کمثله نظیر / ذو الملک و لا له وزیر
الباذل قد کفی نواله / و الکامل قد بدا کماله
ذو الرفعة و الجلال و العلم / ذو الحکمة و الکمال و الحلم

سبح

من کان له السماء و الارض / من ذکر شانه لسان الغرض
قدوس و قدیم و عالم الغیب / سبوح و حکیم و ساتر العیب
آن صانع و قادر و توانا / رحمن و رحیم و حی و دانا
افلاک بحکم اوست دایر / اجرام بامر اوست سایر
ده نه ده این جهان شش سو / هر هفت نگار هشت مینو
ترکیب کن جهان سراسر / از آتش و آب و خاک و صرصر
چون زد ز ازل بلفظ کن دم / از نیست بهست آمد آدم
افراخته قد سرو رازا / افروخته خد دلبرازا
رفعت ده پایگاه ادریس / وسعت ده دستگاه جرجیس
از فضل کرم نمود مفتوح / ابواب فتوح بر رخ نوح
بنهاد بر اوج همت / بر فرق خلیل تاج خلت

روشن کن چشم تار یعقوب. جان داروی جسم زار ایوب.
که یوسف ازو تخت شاهی که یونس ازو بطن ماهی

از قطرهٔ آب و ذرهٔ خاک　　سازد زر ناب و گوهر پاک

رب ارنا که خدا نمائیست　　در خورد جواب لن ترانیست

داده [illegible] آیتی　　خلق ازل و ابد گواهی

نغمهٔ توحید

در دیدهٔ طالبان دیدار　　از فرط ظهور ناپدیدار

در پردهٔ نه فلک نهانست　　بی پرده ز شش جهت عیانست

در چشم بد و بدیدهٔ نیک　　پیدا و نهان و دور و نزدیک

بنهفته ز چشم غیر سیماش　　چون چشمهٔ خور ز چشم خفاش

با پرده نگردد ار میسر　　دیدن رخ او بدیدهٔ سر

چشم دل خود بعشق بگشا　　بر حسن رخش بکن تماشا

ذرات جهان نگر سراسر　　بر چشم جهان نه دیده‌ور

هر ذره که در خور کمالست　　مرآت جمال ذو الجلالست

هر دل که ز عشق بهره‌ور است　　آئینهٔ حسن کردگار است

ز حضرت

تتمهٔ توحید

هر قول که وصف ذو الجلالست — در مرتبه احسن المقالست

اول وی ابتدا ندارد — آخر وی انتها ندارد

هستیش بسان مهر تابان — اندر همه ذرّه نمایان

یک بقعه فلک ز حصن علمش — یک رقعه زمین ز صحن حلمش

آراسته چهر ماه رویان — پیراسته زلف مشک مویان

سیمین ذقنان با سمن روی — شیرین سخنان عنبرین موی

اسباب معاش اهل عالم — آورده به پیش و کم فراهم

او حاضر و ممکنات دورند — او ظاهر و کاینات کورند

از ذات صفت نهان و پیدا　　در عین خفا بود هویدا
مخفی ز نظر چو جان در اعضا　　ظاهر بمثل چو نور بیضا
با اینکه ندارد او مکانی　　بی او نبود مکان زمانی
بر هر چه نظر کنی بگیهان　　حق هست درو عیان و پنهان
نه وهم رسد بکنه ذاتش　　نه فهم بکنه صفاتش
از دیده نهان بود جمالش　　وز وهم برون بود جلالش
نونی بود از حروف کافی　　حق را بنعت نام کافی
جایی که شه سریر لولاک　　اقرار کند بما عرفناک
آن به که بحجت قیاسی　　کس دم نزند بحق شناسی

در تعریف خرد

بخشید به بندگان خرد را　　تا فرق کنند نیک و بد را
هر کس که خرد بسر ندارد　　از سود و زیان خبر ندارد
هر چند گره از خرد گشودست　　علم و ازل و ابد خرد راست
چندانکه فلک بدهر گردید　　بهتر ز خرد ندید و نشنید

دانا ز خرد بود توانا / نادان ز خرد رسد بدانا
هر چیز که از نظر نهانست / در آینهٔ خرد عیانست
هست آنچه ز خیر و شر روانست / در چشم خرد بود دیانست
از نه فلک آنچه میشود نقل / یکحرف بود ز دفتر عقل
نبود ز خرد گران بهاتر / در رستهٔ جان متاع دیگر

خطاب در مناجات

ای وصف تو گفتگوی جانها / وی وصل تو جستجوی جانها
مقصود توئی ز جستجوها / منظور توئی ز گفتگوها
ای روی تو آرزوی دلها / سوی تو همیشه روی دلها
بر خاک در تو نقش روها / وز خاک ره تو آبروها
بود تو بری ز نوع جنسست / جود تو کفیل جن و انسست

بابود

بابود تو کائنات نابود / وز جود تو ممکنات موجود
صد صاحب تخت و مالک تاج / بر یک کرم کف تو محتاج
تا دل بمحبت تو بستیم / پیوند ز جسم و جان گسستیم
بر هر چه دلم نظر گشاید / جز روی تو در نظر نیاید
ای مهر تو دستگیر بیکس / غمگین تو روز و شب طربرس
وی درد تو پای مرد مردان / جان داروی جان دردمندان
نار تو بود مقابل نور / سوگ تو بود برابر سور
از حفظ تو چونکه داشت جوشن / آتش بخلیل گشت گلشن
گردانکه بنعمت تو گیران / از نیل برفت سوی نیران
هر خیر و شری که در جهانست / خیر از تو و شر ز بندگانست
ای داده ز ماه تا بماهی / کثرت بوحدتت گواهی

هر هفت سپهر و چار گوهر | قایم بتو چون عرض بجوهر
قایم تو بذات خویش دایم | عالم بوجود تست قایم
هستی تو و وجود اشیا | چون مهر و شعاع و موج و دریا
نه علم ترا بود بدایت | نه ملک ترا بود نهایت
موسی ز تو یافت چون فر و عون | بر داد بباد خاک فرعون
ای ذکر تو زیب زبانها | و ز شکر تو پر شکر دهانها
علم تو بجزو و کل محیطات | جود تو بحر و بر بسیطات
هم در طلب تو خرقه پوشان | هم در طرب تو باده نوشان
این یک ز غم تو در مناجات | وان یک ز پی تو در خرابات
عشق تو نه کار آب و خاک است | کار دل صاف و جان پاک است
هر طایفه بهر صباحی | ذکر تو کنند با صطلاحی

نه دایره

نه دایره با هزار دیده | یک نقطه ز ذات تو ندیده

در نعت جناب مصطفی صلی الله علیه وآله

آورد پدید انبیا را | زان جمله گزید مصطفی را
آن کز پی دعوتش بدوران | برهان آمد کلام رحمان
سلطان جهان ستان محمد | خورشید سریر ماه مسند
احمد بود افتخار کونین | بگذشته ز حد قاب قوسین

شاه دو جهان و عقل اول | تاج سر انبیای مرسل
زینت ده تاج و زیب اورنگ | جان خرد و جهان فرهنگ
فرمان ده ماه تا بماهی | سلطان سفیدی و سیاهی
او سید و سرور قریش است | گردون علم و ستاره جیش است
خورشید لوای لشکر اوست | جمشید کمینه چاکر اوست
روح همه انبیا مریدش | سرخیل ملائکه بریدش
چاووش رهش خلیل و عیسیست | فراش درش شعیب و موسیست
از نسبت او بهر دو عالم | بالیده بخود روان آدم
آدم سبب آب و گل بود | کو مهر نبوتش سجل بود
تاج رسل از شرافت جاه | قایل بحدیث لی مع الله
فردوس عطیه جودش | افلاک طفیلی وجودش

هم کان سخا و بحر جودست   هم علت غایی وجودست

والشمس لطیفهٔ ز رویش   واللیل نشانه‌ای ز مویش

آن جان و جهان جهان جانست   پیغمبر آخر الزمانست

او مغز دودهٔ خلیل است   مخدوم و مطاع جبرئیل است

شمس فلک شرافت و عز   شق القمرش کمینه معجز

هم خاتم سلطنت در انگشت   هم مهر نبوت آیت پشت

اندر کف شهریار بطحا   تسبیح صریح کرده حصبا

خورشید که شاه خاورانست   دربان شه پیمبرانست

داود و جم و شعیب و موسی   ادریس و خلیل و خضر و عیسی

بسته بدرش کمر بخدمت   وز خدمت او ندیده زحمت

در قلزم حکمتش فلک فلک   بگزیدهٔ حی مالک الملک

مولف معتقد بوده که سلیمان همان جمشید است یا تعبیر دیگر جمشید سلیمانست و حق هم همینست

فرخنده شه سریر لولاک   خاک درش آبروی افلاک

هم تاج ملک بود سر پیش   هم تیر فلک بود در پیش

ماهی چو رخش در آسمان نیست   سروی چو قدش به بوستان نیست

گردونش ز خاک پای مرقد   اکلیل نهد بفرق فرقد

از لطف نهفته در جبین جان   مرجان جهانش در دو مرجان

در مدرس او بکنج تدریس   در صف نعال شسته ادریس

عیسی ز دمش همیشه زنده   موسی بدرش کمینه بنده

مصباح هدی هدیهٔ حق   مفتاح سخا سخی مطلق

از قدسی و انسی اختیارات   بر عالم و آدم افتخارات

بیضای کواکب رسالت   دارای سواکب جلالت

معراج رسول حضرت ص

آن شب که رسول یافت معراج　　رفت افسر آسمان بتاراج
یکشب بسرای ام‌هانی　　آسوده نبی بکامرانی
شب برده گرو ز روز از ضوء　　هر اختری آفتاب پرتو
فرقی که میان روز و شب بود　　خورشید بماه داده افزود
آمد بامر حق بتعجیل　　از عرش بسوی فرش جبریل
از خلد برین ز بهر مختار　　آورد براق برق رفتار
از باد صبا سبک عنان‌تر　　وز پیک نظر بسی روان‌تر
در زیر سمش بگاه رفتار　　موری نشدی ز خواب بیدار
کوکبت سپهر از دم او　　نعلیت هلال از سم او
از بوم زمین قدم چو برداشت　　بر بام سپهر گام بگذاشت
آمد بدر سرای احمد　　در داد ندا که یا محمد

جبریل

جبریل امین سروش اعظم　　سرخیل فرشتگان معظم
گفت ای شه و شهسوار غازی　　وقتست که بر سپهر تازی
برخیز که دوست مایلت‌ست　　مایل همه بر شمایلت‌ست
امشب که شب نیاز و نازست　　درهای وصال دوست بازست
از تخت و سریر عز و تمکین　　برخیز و بفوق عرش بنشین
کانجم همه دیده‌ها کشاده　　در راه تو بر سر ایستاده
بستند دو رویه صف ملایک　　مشتاق لقای تو یکایک
بر صفحهٔ بال هر فرشته　　حق نام مبارکت نوشته
از شوق وصال و ذوق دیدار　　گردید نبی ز خواب بیدار
از مژدهٔ وصل چون خبر شد　　سر تا قدمش همه بصر شد
احمد چو سوار شد بتعجیل　　بگرفت رکاب او سرافیل

جان باد فدای آن سواری	کش کرده ملک رکاب داری
چون کرد سوار بر براقش	نالید زمانه از فراقش
گرد از غم فرقتش جهان تب	چون در شب شنبه طفل مکتب
گیتی ز غیاب او بنالید	گردون بحضور او ببالید
آمد همه جا اسیر بطحی	تا مسجد دلکشای اقصی
مجموع پیمبران عالم	یعنی ز مسیح تا بآدم
گشتند بخدمتش مشرف	بستند برابرش همه صف
تابان رخ جانفزاش چون شمع	پروانه وشش انبیا بر و جمع
هم کرد امامت انبیا را	هم داد کرامت اولیا را
بدرود جمیع انبیا کرد	پس رو بجهان کبریا کرد
چون نور ز دیده جهان رفت	چون روح بجسم آسمان رفت

سیاره بخدمتش رسیدند	پیشش طبق گهر کشیدند
از موهبتش بچرخ گردان	بشد ماه وزیر و مهر سلطان
چون عکس رخش بچرخ افتاد	نامش فلک آفتاب بنهاد
بر مهر چو ماه راتبش تافت	بر خیل ستاره سروری یافت
از فرط کرم بچرخ بخشید	سیم مه و سوزیان خورشید
از پرده نه فلک برون رفت	کس واقف ازین نشد که چون رفت
آن راه شناس عالم غیب	وان محرم بارگاه لاریب
طی کرد همه مقام ناسوت	تا گشت مقیم بزم لاهوت
بر عرش برین که در چه فرمود	روح القدسش نمود بدرود
پس داد براق را هم از کف	در سدره سوار شد برفرف
آنگه بحریم قدس ره کرد	بر مسند قرب تکیه گه کرد

در حالت وجد و امن و سلوت	با حضرت دوست کرده خلوت
ایزد بزبان بی‌زبانی	فرمود سرایر نهانی
با قاصد و باربد و با نیک	گفتار شنید و گفت لبیک
در عین ادب بحق سخن گفت	و ز فرط کرم جواب بشنفت
گفت برسول ایزد پاک	لولاک لما خلقت الافلاک
پیوسته تعلقش ز معبود	آمرزش جرم امتان بود
امت که چنین پناه دارد	اندیشه کی از گناه دارد
آمد پس از آن پیمبر پاک	از اوج فلک بمرکز خاک
آن معدن سر و مخزن راز	آمد بحرم سرای خود باز
از جنبش ذهاب تا ایابش	تغییر نکرده جای خوابش

خطاب بحضرت صلی الله علیه و آله

ای بر سرت افسر لعمرک — جست از قدمت فلک تبرک
کم مادر دهر زاده فرزند — مانند تو صاحب خردمند
از لفظ تو عقل و نقل ملفوظ — وز حفظ تو شرق و غرب محفوظ
قدت بریاض قدس سرو است — کش روح قدس یکمین تذرو است
رخسار تو شمع بزم لاریب — پروانهٔ او ملایک غیب
یک شمع و دو کون روشن از وی — یک سرو و دو کون گلشن از وی
لعلت شکر بصر ما طاغ — چشمت عبهر بباغ مازاغ
رخسار تو رشک سیب جیبی — گفتار تو رغم لعل سیبی
لقمان ز تو گشت حکمت آموز — یحیی ز تو گشت عصمت اندوز
ای شمس جلال و بدر کونین — وی شمع کمال و صدر کونین
هر کو که رخت عرق بر آرد — گویی که ز خور ستاره بارد

زهی

زان خوی که ز عارضت چکیده — گل رسته و ارغوان دمیده
از نسبت قامت تو شمشاد — بالیده بخویش و گشت آزاد
ای واسطهٔ وجوب و امکان — وی رابطهٔ کمال و نقصان
تو شاهی و انبیات لشکر — تو ماهی و اولیا چو اختر
عنوان کتاب دین و آیین — از نام تو یافت زیب و آذین
در پیکر حکمت تو روحی — در کشتی کاینات نوحی
ای روی تو ماه و ابروت قوسین — خاک درت آبروی فردوس
ای رحمت عین و عین رحمت — کوچک دلی و بزرگ همت
ایزد چو ترا نمود ایجاد — منت بسر وجود بنهاد
چون سایه در آب ماه و خورشید — پیش تو بسر ستاده جاوید
ما اعظم خلقک ای معظم — ما اکرم خلقک ای مکرم

خلق تو رچه خلق تو عظیم است ‌‌ خوی تو چو روی تو کریم است

با اصبح وجهک ای معظم ‌‌ با افصح نطقک ای مظفر

خاک از نظر تو شد زر خشک ‌‌ باد از نفس تو نافهٔ مشک

ای از کف سخاوت حاتم حکایتی ‌‌ وی از دل شجاعت رستم روایتی

از دفتر کمال تو فردوس نکته‌ای ‌‌ وز مصحف جمال تو خورشید آیتی

ابر عطا ز دست سخایت نمونه‌ای ‌‌ کان کرم ز طبع جواد تو کنایتی

از فقر و فاقه نام و نشان در جهان نماند ‌‌ هر کس که یافت از کف جودت کفایتی

از فرط بخشش همه آفاق شاکرند ‌‌ جز بحر کز سخای تو دارد شکایتی

بحر کف جواد تو هست ای امام جود ‌‌ دارد بدایتی و ندارد نهایتی

لب تشنگان بادیهٔ فقر و فاقه را ‌‌ هر دم کند سحاب سخایت سقایتی

گردون که سر نهاد شب و روز بر درت ‌‌ دارد ز دولت تو بچشم عنایتی

در خدمت تو چرخ نیامد جنایتی ‌‌ در طاعت تو زهره نیاید خیانتی

محکوم حکم و بستهٔ فرمان تست ‌‌ هر جا که والیی بود اندر ولایتی

در چنگ باز و چنگل چرغ آشیان نهد | عدالت اگر بصعوه نماید وقایتی
که در امان ز حملهٔ شیر فلک شدی | گر با حمل ز حفظ تو کردی حمایتی
خورشید را چو ذره مسخر کند سها | یابد اگر ز رایت رایت رعایتی
با پاس احتساب تو از راه مستقیم | شیطان کند چگونه بشر را غوایتی
تا حشر باشد از خطر گمرهی مصون | هر کس که یافت از تو کمینی هدایتی
خیر و شر از رضا و خلافت لطیفه | خوف و رجا ز کینه و مهرت کنایتی
جاه و جلال و قدر ترا نبود انتها | علم و کمال و فضل ترا نیست غایتی
با حملهٔ اسد چکند گرگ روبهی | با سعی تو ز خصم نیاید سعایتی
وصف کمال و ذکر جلالت چگونه گنج | کین را بدایتی نبود آنرا نهایتی
تا هر شنیده نبود مثل دیدنی | تا هر روایتی نبود چون درایتی
بر جان دشمنان و دل دوستان تو | باد از غم و نشاط بهر دم سرایتی

قصیده در توحید و نعت و منقبت و مدح [illegible]

سپاس بی قیاس و حمد بی حد پاک یزدان را | که از ملک عدم اندر وجود آورد امکان را
ستایش قادری را میسزد کز قدرت کامل | بنای چار ارکان را نهاد و هفت ایوان را
خدایی کافرید از بهر نظم عالم و آدم | مه و خورشید و تیر و ناهید و برجیس و کیوان را
خداوندی که بهر بندگان خویش گسترده | بشرق و غرب و بر و بحر عالم خوان احسان را
کریمی کز کرم داند بکمتر سایلی دادن | کلاه قیصر و تخت جم و ملک سلیمان را
بصیری کز ضمیر جمله خلق جهان بیند | عیان سر نهان و آشکارا راز پنهان را
حکیم و قادری کز محض عین حکمت و قدرت | بسی سلطان کند درویش و بس درویش سلطان را
کجا بر طاعت و عصیان نیک و بد نظر دارد | کریمی کز کرم روزی دهد گبر و مسلمان را
بگلشن پرورد باد صبا از حکمت بی منتها | گل و شمشاد و سرو و سنبل و نسرین و ریحان را

گهی بر باغ پوشد باد لطفش جامهٔ دیبا / گهی بر راغ پاشد ابر جودش لعل لالا را

سحاب فیض و مهر جودش اندر یاو کان سازد / درو یاقوت و لعل و زمرد و لؤلؤ و مرجان را

برای هر گروهی آفریده جنت و دوزخ / برای عاشقان صبح وصال و شام هجران را

چرا زد عشق را زاینه پندار در محشر / بتار زلف خوبان بخشد آن جمع پریشان را

عجب نبود اگر داور ببخشد در صف محشر / بمعصومی پیغمبر زن آلوده دامان را

چرا که حد آن باشد که گویم وصف او لیکن / بنامش زیب و زینت میدهم عنوان و دیوان را

نخواهد گر سبب الله بر سخن شاید که در گیتی / سخن ممتاز گرداند ز جنس حیوان نوع انسان را

بلال ار حاجتی داری بدرگاه کریمی جا / که سایل بر درش هرگز ندید جهد دربان را

فدای راه یزدان و نثار روی او لیکن / سر و هوش و زر و سیم و دل و دین و تن و جان را

پس حمد خدا انشا کنم نعت رسولی را / که مه را آنچنان شق زد که سازی نازکی کتان را

شهی کایزد بزیر مقدم و بر بارگه قدرش / فکنده تخت معراج و نهاده اوج کیوان را

گر از خاصیت خاک درش الکحل میبودی / نمیکردی سکندر جستجوی آب حیوان را

دلیلی کز پی ارشاد گمراهان دین آمد / براه مسجد آورد از در دیر رهبان را

ز خوان حکمتش یک لقمه گر یابد فلک شاید / ز بطن مادر گیتی برآرد صد چو لقمان را

پس از حمد خدا و نعت پیغمبر کنم انشا / مدیح سرور دین شاه مردان شیر یزدان را

شهنشاه غضنفر فر امیر المؤمنین حیدر / که در گهواره از دم تا بدم زد چاک ثعبان را

فلک قدر و ملک رتبت قضا حکم و قدر قدرت / ز امرش نایب احکام قضا قانون جریان را

سپهر فضل و ابر بذل و بحر عدل و کان فیض / که هرگز در دل کس در جهان نگذاشت ارمان را

بکار انتقام از کام ضیغم میکشد بیرون / اگر بر خون آهو بر بسازد تیز دندان را

ندارد با عطای او سخاوت حاتم طائی / نباشد با نبرد او شجاعت پور دستان را

برشک آورده گفتارش دم عیسی ابن مریم را / بشرم آورده رخسارش کف موسی ابن عمران را

گر از پیکان زره سازد بتن پیران ویسه را / که از صارم کفن آرد بجسم خصم خفتان را

شه ملک ولایت آنکه زیبد نایب یزدان او
بگردون برکشید اکنون لوای دین و ایمانرا

جهان معدلت سید محمد باقر آن والا
که از فرط کرم آباد کرد ایران ویرانرا

بجای لاله و گل در و مرجان روید از گلشن
اگر بحر کفش یک قطره بخشد ابر نیسانرا

بهرجا بود مجروحی ز لطفش یافت مرهم را
بهرجا بود رنجوری ز عونش دید درمانرا

چنان بیداد را از دادگستر شد بنا ویران
که کس با هم ندیده شهباز و کبک بیابانرا

بنی خلق تو والا خلقی که از سیمای تو گیرد
صلاح بوذر و تقوی سعد و زهد سلمانرا

فلک لرزد که جورش مباد اگر در آتش خشمش
بجای سیم و زر بخشد مه و خورشید رخشانرا

نه در دریای علم او توان پا بر در ساحل
نه در صحرای حلم او توان پیمود پایانرا

بسی زنار تسبیح و کلیسا خانقه گردد
پی ارشاد گمراهان چو سازد عام برهانرا

برایش آنچه شد معلوم از حکمت نشد ممکن
ارسطالیس و بطلیموس و افلاطون و لقمانرا

اگر باد صبا خاک سر کویش بر آرد
فرستد از برای توتیای دیده کیوانرا

نباشد پیش عزش سرو رفعت باغ رضوانرا
نباشد نزد حلمش تاب و طاقت کوه ثهلانرا

اگر خواهد کسی تعداد جود او کند باشد
شمارد هم کف عمان و هم ریگ بیابانرا

الا ای سرور رادی که با فرط سخای تو
نیارد در نظر سایل در درگاه تو سلطانرا

چگونه پایه قدر ترا از عرش بشناسد
کسی که هرگز از فرقد نکرده فرق فرقانرا

کجا داند تمیز چون تو یا از دیگران دادن
کسیکه هرگز از بهمن نداند باز بهمانرا

در اوصاف تو این جزو مدیح ارمغان بنهد
که موری ارمغان پای ملخ آرد سلیمانرا

بود همواره تا افلاک شر و خیر کیهانرا
بود پیوسته تا اجرام سعد و نحس دورانرا

همیشه نیکخواهت باد از اجرام کام دل
مدامی بدسگالت چند از افلاک خسرانرا

قطعه در تاریخ مسجد حجة الاسلام

خدیو کشور دین شهریار خطهٔ فضل   که کیوانش برد حسرت همی بر کاخ و ایوان

شه ملک سیادت حجة الاسلام آن کآمد   بدم چون عیسی مریم بکف چون موسی عمران

جهان دانش و حکمت سپهر رفعت و شوکت   فلک قدر و ملک قدرت قضا حکم و قدر فرمان

تعالی الله زهی رفعت بنامیزد جهی فطرت   که زان دارد فلک حیرت و زین یابد ملک حرمان

ندارد پیش نطق گوهر افشانش دربار   فصاحت صاحب و صابی بلاغت یعرب و قحطان

ندارد تاب جود و جود و نیروی علاماتش   سخاوت حاتم طائی شجاعت رستم دستان

بامرش شد بنا این مسجد الکش گر بگفته   که گرو از گلشن جنت بسی از روضهٔ رضوان

بکر بت از پی سرکار این کعبه تا بانی   سمی زادهٔ آزر سلیل خواجهٔ کیهان

تخلص   چو شد معمور این مسجد الله از بهر تاریخش

بگفت سید بنای کعبهٔ ثانی در صفاهان

۱۲۵۵

بنای

بنای قضا چون کمال این کعبه سرشت   منقش قدر بطاق ایوانش نوشت

یک غرفه از این بنا و صد کاخ ارم

یک حجره از این مکان و صد قصر بهشت

قصیده در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

ای برخ رشک مه و مهر منیر   وی بغیرت از خطت مشک و عبیر

قامتت سرو و عذارت یاسمین   طره ات مشکین و اندامت حریر

زهر از دستت چو شکر جانفزا   زخم از تیغت چو مرهم دلپذیر

در میان دلربایان کس ندید   دلبری چون تو بدلبری دلیر

درد هجرت درد بی دوا   راه وصل تو بود دور و خطیر

من که آزاد از کمند عالمم   آمدم در حلقهٔ دامت اسیر

تا بکی ای دلبر ابرو کمان　　میزنی بر دل ز نوک غمزه تیر
گر کنی بیداد دیگر میبرم　　داد از دستت بدرگاه امیر
والی ملک ولایت آنکه هست　　آفتابش افسر و گردون سریر
آنکه نوشد در زمان عدل او　　آهو از پستان شیر نر شیر
مظهر نور خدا صدر سنی　　آنکه آمد دین و دولت را ظهیر
آن ملک فطرت فلک قدری که هست　　صاحب بخت جوان و عقل پیر
تیر و کیوان روز و شب بر درگهش　　این بود دربان و آن باشد دبیر
بارگاهش زیب فردوس برین　　آستانش غیرت چرخ اثیر
از دل و طبع و کفش آمد خجل　　کان زر بحر گهر ابر مطیر
نیک و بد در عهد او گشتند شاد　　خیر و شر در قهر و لطفش مستنیر
هم با سرار قضا رایش علیم　　هم با حکام قدر علمش خبیر

جز

جز اطاعت کردن از فرمان او　　نه بود کس را گریز و نه گزیر
ای خداوندی که کمتر بنده ات　　شاه گرد است و سلطان و امیر
بندگانت از وضیع و از شریف　　چاکرانت از صغیر و از کبیر
آسمانت خیره در جنب جلال　　آفتابت تیره در پیش ضمیر
در خیال و خواب و آب و آینه　　میتوان دیدن ترا شبه نظیر
هم تو با شایسته تیغ و علم　　هم تو با زیبنده تاج و سریر
هر کرا از پا در آرد روزگار　　دست احسان تو گردد دستگیر
عرش اعظم با همه جاه و جلال　　با شکوه شوکتت باشد حقیر
از سخایت کس ندیده و نه شنید　　در جهان نام و نشانی از فقیر
ابر با دست عطای تو عقیم　　بحر با طبع جواد تو غدیر
فهم با قدر کمال تو عجز　　وهم با جاه و جلال تو قصیر

تا بود همواره گردون را مدار	تا بود پیوسته انجم را مسیر
سرخ اشک چشم خصمت چون بقم	زرد روی دشمنت همچون زریر

در جهانداری و گیر و دار گیر
لطف یزدانت معین باد و نصیر

ز آتش قهرش نه قلب ماهی اندر قعر آب	حسرت آب از برای مرغ کباب آمد پدید
صد کنوز علمش از یک التفات آمد به چنگ	صد جهان فضلش از یک اکتساب آمد پدید
معدن بذل و جهان جود و کان همت است	گر ز کف رادش بحار از فتح باب آمد
صد چو قاآن بر درش بهر نصیبت آمد عیان	صد چو خاقان بر درش بهر رضایت آمد پدید
بر درش هر کو سر تسلیم ننهاده چو چنگ	از نوای گوشمالش چون رباب آمد پدید
هم ز بوی خوی و هم از نکهت خلق خوشش	بوی عود و عنبر و مشک و گلاب آمد
هم ز نسل جد اوش خیر الانام آمد وجود	هم ز صلب جد اوش بوتراب آمد پدید
زاده شیر خدا گر نیست در دوران او	لرزه بر شیر سپهر و شیر غاب آمد پدید
مشتری از شرم علمش طیلسان بر سر کشید	زهره چون در بزم گردون بی نقاب آمد پدید
شد به حکم مفتی انصاف او خونش هدر	دختر رز چون به مجلس بی حجاب آمد پدید
از هراس شحنه عدلش به بزم می‌کشان	غم به جای عیش در کف شراب آمد پدید

آنکه از تأثیر عدل و داد انصافش بدهر
آشیان صعوه در چنگ عقاب آمد پدید

در کمال فضل و علم و جود کی مانند او
مولدی از چار ام و هفت آب آمد

از میان دفتر امکان و دیوان وجود
فطرتش مانند فرد انتخاب آمد پدید

شد رخ اعدای دین در پرده غبرا نهان
تا حسام انتقامش از قراب آمد پدید

از برای دفع شر خصم شیطان خصلتی
تیرهای پرشررش همچون شهاب آمد پدید

هم ز لطفش عشرت خلد برین شد آشکار
هم ز قهرش وحشت روز حساب آمد پدید

داشت خصمش در جهان چون [illegible] دل
بر کفش آخر ز خون خود خضاب آمد پدید

از خلافش محنت عهد هرم آمد عیان
وز وفاقش عشرت فصل شباب آمد پدید

پرتو رای منیر و عکس روی انورش
چون نگردد تافت ماه و آفتاب آمد

از ازل طوف حریم آستانش تا ابد
نه فلک را در ذهاب و در ایاب آمد

هر که شد دور از حریمش گشت محروم از جهان
وصف حالش نکته من غاب خاب آمد پدید

عزت

عزت و خواری قرب و بعد از درگاه حق
حضرتش را در حضور و در حجاب آمد پدید

مؤمن از عقل مبین او به ایمان شد مبین
ملحد از رای مصیب او مصاب آمد پدید

حاسدش شد ز اهل جنت و جانش ز اهل سقر
بهر این عفو و برای آن عقاب آمد

آب حیوان از نظرها کز اثر غیرت نهان
تا که خاک آستان آن جناب آمد پدید

نکهت خلق خوشش بر چین و ماچین چون وزید
عنبر سارا عیان شد مشک ناب آمد پدید

تا سبب آرین کرده کهکشان زآسمان
از نم صبح طوفش از بهر گلاب آمد پدید

از نسیم لطفش از گلخن گلستان شد عیان
وز سموم قهرش از عمان سراب آمد پدید

عارض زر زرد گردید از هراس بخششش
در دل کان بر نهیب و بس تب و تاب آمد

دیده هر کس بذل وجودش در جهان بود عجب
از دهش کرد این شنیعی عجب آمد پدید

ای که از ابر کف داد تو بر جای مطر
در و لعل ناب و یاقوت مذاب آمد

از اثر ابر دست تو بجای هر گیاه
گوهر و لعل و زبرجد از تراب آمد پدید

این نه قطب است و مجره بر سپهر چنبری — خیمه جاه ترا میخ و طناب آمد پدید

این نه خورشید است و ماه نو برین چرخ برین — توسن قدر ترا زرین رکاب آمد پدید

قطع نسل دشمنان شد از دم تیغت مگر — در دم تیغ تو تأثیر سداب آمد پدید

گر نیابد رو عدو از درگهت نبود عجب — زانکه از کعبه جنب را اجتناب آمد پدید

از سر خوان سخایت گرده‌ای تا صید مگس — عنکبوت صحن که سیمین لعاب آمد پدید

تا عیان شد شده است در عالم کون و فساد — از نوایب آفرینش را تاب آمد پدید

گر ندارد ماتم از رشک جنابت از چه رو — بر تن چرخ برین نیلی ثیاب آمد پدید

کرده انصافت چنان منع تطاول کالتیام — در میان خیل اغنام و ذئاب آمد پدید

از نگهبانی عدل و دولت بیدار تو — چشم ظلم و فتنه را همواره خواب آمد

ملک ملت را بعهدت قدر و عزت شد عیان — دین و دولت را بدورت جاه و آب آمد

هر که منقاد و مطیع و تابعت شد در جهان — کامکار و کامران و کامیاب آمد پدید

گرد هر

گرد هر سایل که از درگاه تو جود آن سؤال — صد عطایش در ازای یک جواب آمد

تا وفایت در ممالک گشت امنیت عیان — با نفاقت در اقالیم انقلاب آمد پدید

اختر برج مهابت کز نهیبش التیام — در خس و برق و کتان و ماهتاب آمد پدید

چشم خوبان تو به کرد از شیوه عاشق کشی — تا ز انصافت بکیشی احتساب آمد پدید

باز در عهد تو با سنقار مصحب شد عیان — شیر در دور تو با چنگال و ناب آمد پدید

من کجا دانم مدیحش را بگفتار آورم — آنکه مدحش در کتاب مستطاب آمد پدید

نظم و نثری کز پی مدح و ثنای تو نبود — یاوه و ژاژ و گزاف و پوچ یاب آمد پدید

با نسیم التفات و از سموم قهر تو — آب از آتش شد عیان آتش از آب آمد پدید

تا همه خلق جهان گویند از خرد و کلان — گر بدان عصیان و از نیکان ثواب آمد

باد با پاداش محبان تو همواره نشاط — همچنانکه کیفر خصمت عذاب آمد پدید

مسکن احباب تو فوق الفلک بادا چنانکه — منزل اعدای تو تحت التراب آمد پدید

نیکخواهت پای کوبان همچو نخل آمد عیان   بدسگالت دست بر سر چون حباب آمد

از بخور مجمر خلق تو آمد بوی مشک   وز بخار قلزم طبعت ضباب آمد پدید

صد نعیم جنتش در یک عطا آمد عیان   صد جحیم دوزخش از یک عتاب آمد پدید

قصیده در مدح سالار شریعت مدار حجة الاسلام

ای اختر برج عزت و شان   وی گوهر درج بذل و احسان

ای پشت و پناه ملک و ملت   وی آب و رواج دین و ایمان

یک ذره ز رای تست خورشید   یک قطره ز جود تست عمان

مضمر به رضای تست طاعت   مدغم به خلاف تست عصیان

افلاک ز رفعت تو والم   اجرام ز رتبت تو حیران

با قهر تو دوزخست جنت   با لطف تو جنت است نیران

هر مبهمی از تو گشت معلوم   هر مشکلی از تو گشت آسان

با روی تو تیره ماه انور   با رای تو خیره مهر رخشان

منقاد و مطیع امر و نهیت   هر هفت سپهر و چار ارکان

در ناصیهٔ جلال و جاهت   پیداست کمال فر یزدان

بربود ز بس کف تو از ابر — بگرفته گرو دل تو از کان

طبع تو کجا و بحر قلزم — دست تو کجا و ابر نیسان

از عدل تو ظلم در زنجیر — وز امن تو فتنه در زندان

در عهد تو در زمانه نبود — جز زلف پری رخان پریشان

ملک و ملکت رهین بخشش — جن و بشرت مطیع فرمان

در پیش ضمیرت است پیدا — رازی که بود بدهر پنهان

از حفظ تو ای امام آفت — وز امن تو ای امین گیهان

هم شیر بود بگور مشفق — هم گرگ بود بگله چوپان

با پاس کمال تو نمانده — نام ستم و نشان نقصان

مدح تو کند بشاعرانرا — از تیشهٔ شاعری پشیمان

از راحت و رنج و شادی و غم — تا نام و نشان بود بگیهان

هم باد

هم باد مخالف تو غمگین — هم باد موافق تو شادان

با منت رب ربّ احق

قطعه — تقاضا ئ

یا با همه ملک سلیمان

ای سروری که شد همه صرف مدیح تو — از صبح و شام و روز و شب و ماه و هفته ام

عمریست وقف مدح تو کردم زبان و گوش — یا گفته ام مدیح ترا یا شنفته ام

بهر بیاض مدح تو از گرد وصف غیر — خلوت سرای طبع بجاروب رفته ام

تا تحفه بمجلس تو آورم بروز — شب تا سحر چو دیدهٔ انجم نخفته ام

از باغ طبع میوهٔ مدح تو چیده ام — وز بحر فکر گوهر وصف تو سفته ام

خواهم نثار مجلس [illegible] کنم — هر گوهری که در یم خاطر نهفته ام

هستم چو غنچه تنگدل از غصه تا بود — دارد نسیم لطف تو چون گل شکفته ام

تا رو نهم ز خطهٔ کاشان بصفاهان — میخواهم از عطیهٔ تو آنچه گفته ام

ایضاً قطعه لفاضی

ای خداوند بزرگی که فلک روز ازل — حلقهٔ بندگیت کرده بگوش از مه نو

نتوان دم زدن از مکرمت حاتم طی — از سخای تو بهر جا که بود گفت و شنو

برده هنگام کرم کردن با خلق جهان — دل و طبع و کف از کان و یم و ابر گرو

گرچه قطرهٔ از ابر سخایت بزمین — لعل و یاقوت برو بد عوض گندم و جو

کمترین بندهٔ تو قیصر و فغفور و تکین — کمترین چاکر تو رای و جم و کیخسرو

که در انصاف تو گنجد که بود باج تو — روز و شب از پی نان آب صفت در تک و دو

بر من از طالع برگشته نتابید و فکند

رشیده دروح — سرکار شرعنبرار

آفتاب کرمت بر همه عالم پرتو

ای جان جهان آفرینش — وی راحت جان آفرینش

از بهر مدایح تو گشته — بکشاده زبان آفرینش

وز بهر

وز بهر اطاعت تو گردون — بربسته میان آفرینش

معراج کمال تو است برتر — از حد گمان آفرینش

خاک قدمت گرفته سبقت — از عنبر و بان آفرینش

در پیش ضمیرت است پیدا — اسرار نهان آفرینش

لطف تو بهار باغ ایجاد — قهر تو خزان آفرینش

از طبع و دل و کف تو غیرت — ابر و یم و کان آفرینش

محکوم و مطیع امر و نهیت — از خرد و کلان آفرینش

جود تو بگونه‌گونه نعمت — آراسته خوان آفرینش

از لطف تو گشت شهر شهر — با نام و نشان آفرینش

وز قوت تو یافت زور بازو — با تاب و توان آفرینش

در ظل عدالت تو آسود — از پیر و جوان آفرینش

بالقمهٔ خوان بذل عامت … تنگست دهان آفرینش
شد روز ازل برزق مقدور … دست تو ضمان آفرینش
در دور تو گشت شاد و مسرور … غمگین و نوان آفرینش
در عهد تو گوش چرخ نشنید … فریاد و فغان آفرینش
با بخشش تو نگیرد الفت … با جسم روان آفرینش
بگرفته کر و جلال و جاهت … از شوکت و شان آفرینش
با تربیتت شد از معارف … بهمان و فلان آفرینش
وز تقویتت شد از دلیران … زنان جهان آفرینش
از داغ تو یافت زیب و زینت … پشت پدران آفرینش
لطف و سخا تو باعث آمد … بر سود و زیان آفرینش
در حفظ و حمایت تو مضمر … هم امن و امان آفرینش

در خشم

در خشم و سیاست تو مدغم … هم هون و هوان آفرینش
هرگز نبود حسام حکمت … محتاج فسان آفرینش
در کوهر تیغ تست مدغم … دفع حدثان آفرینش
ای آنکه بود متاع فضلت … آذین دکان آفرینش
فراش در تو تنگ دارد … از قیصر و خان آفرینش
با عون تو پشه می‌ستیزد … با پیل دمان آفرینش
موری ز عنایت تو تازد … بر شیر ژیان آفرینش
با عزم تو بر هدف نیاید … تیری ز کمان آفرینش
جز مهر و ستایش تو نبود … در قلب و لسان آفرینش
جز مهر و محبت تو نبود … در جان و جنان آفرینش
جز مدح و ثنای تو نباشد … تقریر و بیان آفرینش

رای تو بود همیشه واقف — بر سیرت و سان آفرینش
الحق که بود بسی نکوتر — جسم تو ز جان آفرینش
مانند تو گوهری نزاید — از مادر کان آفرینش
مقرون بعتاب و التفاتت — نیران و جنان آفرینش
تا نام و نشان بود جهان را — از کون و مکان آفرینش
در قبضهٔ قدرت تو بادا — پیوسته عنان آفرینش
مقرون بزمان دولتت باد — همواره زمان آفرینش

قصیده در مدح سرکار شریعت مدار حجة الاسلام

تا که در دور آسمان باشد — دور دور خدایگان باشد
مفتی شرق و غرب گر هست — نایب صاحب الزمان باشد
آنکه حکمش بقبض و بسط جهان — تالی لفظ کن فکان باشد

هرچه گوید چنین چنین گردد — هرچه خواهد چنان چنان باشد
آفتاب سپهر فضل و کمال — اختر برج عز و شان باشد
آن کرم گستری که دست و دلش — غیرت بحر و رشک کان باشد
آنکه دستش برزق خلق جهان — از ازل تا ابد ضمان باشد
با دلش بحر چون سرابی بود — با کفش بحر چون دخان باشد
در نسب نادر القرین آمد — در حسب صاحب القران باشد
آن فلک درگهی که خاک درش — سرمهٔ چشم روشنان باشد
ز آسمان تا بپایهٔ قدرش — از زمین تا بآسمان باشد
با حل گر حمایتش نبود — کار بهرام در امان باشد
هرچه در پردهٔ قضا نهان — پیش رایش همه عیان باشد
بی نظیرش درین امم آمد — بی شبیهش درین جهان باشد

هم سخی طبع و جود پیشه بود | هم سخن سنج و نکته‌دان باشد
ای بزرگی که چتر همت تو | بر سر عرش سایبان باشد
اشهب روز و ادهم شب را | داغ حکم تو زیب ران باشد
قهر تو با بمیر و مرگ بود | لطف تو دستگیر جان باشد
حلم تو کوه استوار بود | علم تو بحر بیکران باشد
چرخ گردون و حکم نافذ تو | مثل گوی و صولجان باشد
طاق کیوان و سده قدرت | نسبت کاه و کهکشان باشد
کمترین بندگان حضرت تو | طغرل و سنجر و طغان باشد
کهترین چاکران درگه تو | قیصر و رای و ارسلان باشد
هم مطیع تو وحش و طیر بود | هم رهین تو انس و جان باشد
هر که را سر بر آستانه تست | پای بر فرق فرقدان باشد

آرزو

آرزو میکند همیشه زحل | که بکاخ تو پاسبان باشد
تیر همواره میبرد حسرت | که دبیرت بر آسمان باشد
در زمان عدالت سلطان | هر شبان بر غنم شبان باشد
شیر و آهو و باشه و تیهو | هم کنام و هم آشیان باشد
روی و رای تو در ضیا و سنا | با مه و مهر توامان باشد
امر و نهی تو چون قضا و قدر | بر زمین و زمان روان باشد
خرد و دانش تو پیر بود | دولت و بخت تو جوان باشد
با عنان تو چون سبک گردد | با رکاب تو چون روان باشد
باد با صبر و با ثبات بود | کوه با تاب و با توان باشد
طبع تو کان لعل خرد | دست تو ابر درفشان باشد
کف راد تو آفرینش را | در بر و بحر میزبان باشد

گر بگلشن نسیم الطافت | بوزد در رشک گلستان باشد
با خلاف جنان سقر گردد | با رضایت سقر جنان باشد
مهر تو اقتضای سود کند | کین تو علت زیان باشد
جلوه گر در ضمیر انور تو | هر چه بر این و آن نهان باشد
صاحبا سرورا خداوندا | این رهی را چه جای آن باشد
که بدرگاه چون تو مولائی | نعت گو این و مدح خوان باشد
خواهم از مدح تو کنم انشا | تا مرا در دهان زبان باشد
هم قلم قاصر از رقم گردد | هم زبان عاجز از بیان باشد
تا ز عیش و نشاط نام بود | تا ز اندوه و غم نشان باشد
بد سگال تو باد در محنت | نیکخواه تو شادمان باشد
روی احباب تو ز جام نشاط | سرخ مانند ارغوان باشد

رنگ

رنگ اعدای تو ز ساغر درد | زرد مانند زعفران باشد
سرفرازی دشمنان تو باد | که سرش بر سر سنان باشد
قسمتت از عطیهٔ یزدان | در جهان عمر جاودان باشد

کام تو از فلک روا بادا

حکم تو در جهان روان باشد

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

زهی عدل تو داور آفرینش   خهی بذل تو یاور آفرینش

تو آن نامداری که نام گرامت   بود زینت دفتر آفرینش

بریزد بهر لحظه ساقی بذلت   می جود در ساغر آفرینش

تویی مفتی و مقتدای زمانه   تویی صاحب و سرور آفرینش

پی زادن چون تو فرخنده بودی   سترون بود مادر آفرینش

تویی ماحی و حامی کفر و ایمان   تویی هادی و رهبر آفرینش

تویی حافظ و ناصر ملک و ملت   تویی مرجع و مفخر آفرینش

تویی داور و خسرو دین و دولت   تویی مهتر و بهتر آفرینش

تویی زور بازوی سلطان مذهب   تویی صفدر لشکر آفرینش

ز شتاب پیچ تیغ تو در روز هیجا   زهم بگسلد چنبر آفرینش

ز چکاچاک گرز تو هنگام قوچ ‌‌ بهم بشکند پیکر آوریش
خلاف رضای تو هرگز نزد ‌‌ سری از تنی خنجر آوریش
بود تشنه فیض دستان تو صلیب ‌‌ لب خشک و چشم تر آوریش
تو آن شهریاری که دیگر نیابد ‌‌ نظیر تو در کشور آوریش
تو آن پادشاهی که هرگز به هیچ ‌‌ ز حکم تو سر لشکر آوریش
سخاوت بود صدر ایوان بخت ‌‌ ارادت بود مسند آوریش
تویی افسر گوهر ماسوی تم ‌‌ تویی گوهر افسر آوریش
بود عزم تو بادبان رسیت ‌‌ بود حلم تو لنگر آوریش

چو شد آوریش بدل چاکر تو
قضا شد ز جان چاکر آوریش

در تعریف جانان

نقاش قضا ز کلک تقدیر ‌‌ یکلحظه کشد هزار تصویر
هر دم صنعی ز تیز دستی ‌‌ از نیستی آورد بهستی
گر زلف پریش عنبر افشان ‌‌ سازد دل عالمی پریشان
از شمع عذار مجلس افروز ‌‌ وز مشک عذار غالیه سوز
در لعل نهفته عقد گوهر ‌‌ از قند نموده تنگ شکر
بارد همه گوهر از تکلم ‌‌ ریزد همه شکر از تبسم
سیمین بدن و لطیف و طناز ‌‌ شیرین سخن و ظریف و دمساز
دارد پی دل نظر بهر سو ‌‌ تیر مژه در کمان ابرو
چشمش ز مژه کشیده دشنه ‌‌ چون ترک بخون تتار تشنه
تیرافکن و ساحر و کماندار ‌‌ خونخوار و همیشه مردم آزار
خال سیهش بروی مهوش ‌‌ هندو بچه میان آتش

چون نرگس او ندیده دیده — بادام بنفشه پروریده

از عکس رخش چو یافت آزین — آیینه شد آفتاب آیین

خورشید ز عارضش بحیرت — شمشاد ز قامتش بغیرت

گویا که نهفته یک جهان جان — بخشنده جانش از دو جهان جان

هر گه که گره ز زلف وا کرد — خون در دل نافهٔ ختا کرد

زلف سیهش به زیر پرچین — بنهفته نگار خانهٔ چین

آن زلف که روی را نهفته — ماریست که روی گنج خفته

زلفش سیه و رخش دل افروز — همچون شب قدر و روز نوروز

شیرین حرکات و شکرین لب — با روی چو روز و زلف چون شب

تابنده رخش ز زلف پیچان — چون قرص قمر ز برج سرطان

رویش که چو نور صبحگاه است — آئینهٔ صنع آلهیست

نگذاشت

نگذاشت ز روی نازنینی — دستی بدل و دو پا بدستی

مینای خطش بهار مینو — لالای لبش بود چو لؤلؤ

سنبل بکنار گل دمیده — وز مشک بمه رقم کشیده

مه طلعت و مشتری جبین است — آشوب دل و بلای دین است

ابرو و جبین چو ماه در قوس — لب آب حیوة و چهره فردوس

رخسار و لبش بسی نکوتر — از باغ بهشت و حوض کوثر

رخساره و زلف خویش بنمود — چون دست کلیم و درع داود

افکنده کمند زلف بر دوش — خورشید رخش شده زره پوش

دندان و لبان روح پرور — چون حقهٔ لعل پر ز گوهر

بر برگ گلش بنفشه ره کرد — وز لاله بنفشه تکیه گه کرد

افکنده ز بر روی گل کلاله — بگرفته ز مشک روی لاله

در کشور حسن تاجداری / در شهر جمال شهریاری

لالای لبانش از دل و جان / یاقوت و عقیق لعل و مرجان

خطی که ولبش دمید بالا حرف / زنگار کشید بدر شکر ظرف

با لعل شود قرین زمرد / یاقوت بپوشد از زبرجد

غیر از رخ و زلف آن جفاکار / در کعبه کسی ندیده زنار

خطا چو هر حسن را کمالست / شیرازه مصحف جمالست

روید ز رخش از عذار جوشش / چون دود که سر زند ز آتش

هم بنده قامتش [illegible] / هم چاکر عارضش صنوبر

زلفش سیه و برشته گشته / از بسکه در آفتاب گشته

در وصف همان غزال مهوش / گویم غزلی لطیف و دلکش

ای زلف و رخ تو کفر و ایمان / مایل بتو کافر و مسلمان

پید

پیدا ز رخ تو آتش طور / پنهان بلب تو آب حیوان

از زلف پریشت ای پریوش / مجموعه دل شده پریشان

دستی که زد است عدا شد / بر سر زند و درد گریبان

با داغ توام نه فکر مرهم / با درد توام نه یاد درمان

که زنده کنی گهی هلاکم / امید وصال و بیم هجران

جزع تو بغمزه هر کرا کشت / لعل تو بخنده داد تاوان

در جزع تو سحر بی نهایت / در لعل تو معجزه فراوان

دلها بفدای چون تو دلبر / جانها به نثار چون تو جانان

یاقوت لب گهرفشانت / شد غیرت لعل و رشک مرجان

با مهر رخ تو دعوی حسن / هرگز نرسد بماه کنعان

که نافه کنی ز ماه پیدا / که مهر کنی بمشک پنهان

بسمای تو رشک ماه گردون | بالای تو زغم سرو بستان
هم حلقه بگوش زلف تو دل | هم غاشیه دار لعل تو جان

با بدر رخت که رشک شمس است
شد چشم هلال کوکب افشان

قصیده در مدح بسم الله الرحمن الرحیم سرکار شریف

ای جهان بر خود بناز و ای فلک بر خود ببال | از وجود سرور باهش و صدر با جمال
گوهر دریای دانش شمع بزم معرفت | آفتاب چرخ عزت اختر برج جلال
عقل اول را دوم همنام پنجم پیشوای | آنکه بر نه بختی گردون نهد کش عقال
مصطفی خلق و مسیح فطرت و موسی نهاد | مرتضی زهد و سلیمان رتبت و یوسف خصال
معدن حلم و جهان حکمت و کوه وقار | عالم علم و سپهر رفعت و بحر نوال
حارس ملک شریعت وارث علم نبی | افتخار دین و دولت فخر ارباب کمال
رهنمای دین حق کز کلک شرع مبین | محو کرد از دفتر گیتی خط کفر و ضلال
معدن فقه و اصول و منبع علم رسول | مفخر ارباب فضل و فخر اصحاب کمال
در کمال و فضل و علم و جود در گیهان بود | بی نظیر و بی عدیل و بی شبیه و بی مثال
میتوان دیدن نظیرش را ولی در آینه | میتوان جستن مثالش را ولیکن در خیال

آنکه پیش همتش یکسان بود هنگام جود — گوهر و سیم و زر و خاکستر و سنگ و سفال

آنکه از بیم عطایش روز و شب سازد نهان — گوهر از قعر بحار و لعل از جوف جبال

آنکه از تأثیر عدلش خواهد اکنون زینهار — باز از دراج و گرگ از میش و ضیغم از غزال

از پی صلح از نوید مفتی عدلش به جنگ — از میان کفر و ایمان میشود رفع جدال

می فتد در خاک و باد و آب و آتش آشتی — عدل او گر عام سازد در جهان منع جدال

گر ز رایش پرتوی افتد بروی آفتاب — تا ابد محفوظ ماند از کسوف و از زوال

چون زند در صدر مجلس تکیه رای انوریش — می نشیند از ادب خورشید در صف نعال

هر که فیض خدمتش را یافت همچون مشتری — شد خجسته طالع و نیک اختر و فرخنده فال

چرخ دارد دیو به بوسه‌ای بر خاک درش — همچنان کز تشنه دارد حسرت آب زلال

از پی تعظیم درگاه جلالش روز و شب — قامت گردون بسان ماه نو دارد [illegible]

آن جهان بخشش و احسان که گاه بذل جود — میدهد صد گونه نعمت در جواب یک سؤال

دیو به

با وجود دست جودش ابر نیسان [illegible] — با سخای طبع رادش بحر عمان [illegible]

ابر نیسان خواست با دستش زند لاف عطا — چرخ گفتش میشوی رسوا مکن فکر محال

همتش بگرفته سبقت در بخشش برده گرو — در نوال از حاتم طی در جدال از پور زال

بسته عزم سبک سیرش بود با باد صبا — جا گرفته حلم گران خیزش بود کوه جبال

آن قضا حکم و قدر امری که از فرمان او — سر نپیچد جن و انس و مار و مور و مرغ و وال

چاره کارش مطیع و خوش جهت فرمان‌پذیر — هفت اختر نیکخواه و نه فلک نیکوخصال

مقتدای آفرینش حاکم احکام شرع — آنکه حکمش از جهان برداشت رسم قیل و قال

آن جمال الدین که از مشاطه عدلش فزود — بر عروس شرع زیب و زینت و حسن و جمال

آن محیط مکرمت کز آستین همت — برفشاند از عارض چارپایان گرد ملال

افتخار دودمان شیر یزدان گر زان — ظلم از عدلش بود همواره پابست در جوال

در صفا پیشی گرفته در اثر برده گرو — طبعش از آب روان و خلقش از باد شمال

ای خداوندی که کمتر بندگان تو بود
صاحب جاه و جلال و مالک مال و منال

هم امان روزگاری هم پناه کائنات
هم امام امتانی هم امین ذو الجلال

خط فرمان ترا ملک و ملک آمد مطیع
خان خانان تو را چون بنده سر بر عیال

خصم بد اصل بد اندیشت که زاده از حرام
هم بود تا بش مباح و هم بود خونش حلال

بر عروج پایه قدر تو پای وهم لنگ
در بیان ذکر اوصافت زبان فهم لال

صاحبا امیدگاها سرفرازا سرورا
گر دهی رخصت نمایم بنده وار عرض حال

من همان مرغم که هر جا میروم صیاد چرخ
از پی صید حیاتم از اجل بنهاده چال

تا شد از دادم کشد مریخ خنجر از نیام
تا خورد خونم فلک گیرد بکف جام هلال

بسکه مینالد دلم از جور دور آسمان
بر لب آمد جانم از دست دل بیهوده نال

از کف ساقی گردون در صبوح در غبوق
میکشم مینای مالامال صهبای ملال

غیر انصاف خداوندی که گیرد در جهان
داد من بنده ز بیداد سپهر بدسگال

شیمه

مقصود اگر نبود وجود تو از ازل
کی خاک و آب حضرت آدم شدی عجین

از بهر زادن چو تو فرزند خود بود
ام جهان سترون و باب فلک عنین

یکران سرکش فلک از نعل ماه نو
داغ اطاعت تو نهادست بر سرین

بهر سواری تو بهر مسند قضا
بر توسن سپهر نهد ز آفتاب زین

آثار عزم تست عیان بر بلند و پست
اسرار حزم تست نهان بر شک و یقین

مضمر بود بقهر تو خاصیت شرنگ
مدغم بود بلطف تو تاثیر انگبین

لب تشنگان چشمه فیض تو در جهان
هرگز ز دست خضر ننوشند ساتکین

بر درگه تو کس نگزیند در دگر
گر چشمه حیوت شناسد بجای کین

هرگه نشینی از پی تدریس بر سریر
ادریس بر یسار تو برجیس بر یمین

کروبیان زنند بفضل تو دم عجب
روحانیان کنند بعلم تو آفرین

هم قیس صاعده بر نطق تو است لال
هم معن زایده بر جود تست ضنین

نه پیش حکمت تو افلاطون بود حکیم
نه نزد مدرک تو ارسطو بود ذهین

از خوان علم تو همه جهل ریزه خوار
وز باغ فضل تو فضلا جمله خوشه چین

کانیست خاطر تو پر از لعل آبدار
بحریست سینه تو پر از گوهر ثمین

هستی عالم از کف راد تو مستعار
خلق زمانه بر در جود تو مستعین

از رشک ابر دست گهرپاش تو همی
دریا زند ز موج بر ابروی خویش چین

امن تو گور را ز اسد میدهد امان
حفظ تو گرگ را بغنم میکند امین

آهو بود بعهد تو با شیر همکنار
تیهو بود بدور تو با باز همنشین

گرگ از نفاذ امر تو راعیست بر غنم
شیر از مثال حکم تو والیست بر عرین

دین خدا و شرع نبی را بعهد تو
حصنیست بس حصین و حصاریست بس رصین

از بهر دفع فتنه یاجوج حادثات
محکم تر است حفظ تو از سد آهنین

با مادر جهان پدر چرخ بسته دل
تا بهر خدمت تو بنات آورد و بنین

زیب

زیبد طناب خیمه تو جرم کهکشان
شاید قباب خرگه تو گنبد برین

عزم تو در شتاب سبق برده از زمان
حزم تو در درنگ گرو برده از زمین

چشم جهان ز نور جمال تو پر ضیا
گوش فلک ز کوس جلال تو پر طنین

الطاف تو بموسم دی اهل فقر را
خوشتر بود ز خرقه سنجاب و پوستین

در پیش دست تو نبود بحر و کان جواد
در جنب رای تو نبود مهر و مه رزین

هم حجت خدایی و هم مقتدای خلق
کافر بود کسی که نیاورد دین بدین

رای تو هر چه خواست قضا میکند چنان
امر تو هر چه گفت قدر میشود چنین

گویم اگر که رای ترا نیر دوم
خوانم اگر که قدر ترا چرخ هفتمین

چشمک همی زنند کواکب که هان هان
دندان همی زنند ملایک که هین هین

با رای اوست مهر فلک ذره حقیر
با قدر اوست چرخ برین بنده کمین

هم قول تست صادق و هم فعل تو صواب
هم فکرت تست صایب و هم رای تو متین

اندر سواد خطهٔ فطرت وجود تست / چون در میان ظلمت شب آب آتشین

کمتر رهی حضرت تو سنجر و سیام / کهتر غلام درگه تو طغرل و تکین

رستم بحضرت تو غلامیست چون یکی / حاتم بدرگه تو گدائیست ز شتین

ناپاک را اگر نیست کند غیر قهر تو / ضحاک را که کشت بگرز پور آبتین

روز جزا بحکم خدا مالک عذاب / برفرق دشمن تو زند گرز آتشین

حلم و تواضع از عدوی بد صفت مجوی / زیرا که نیست نوع شیاطین ز جنس طین

نتواند از کسی ره شر گذرد گزین / شیطان که در میانهٔ عدوی تو بود مبین

تفضیل اصفهان ببلاد از وجود تست / زانرو که هر مکان شرف دارد از مکین

بومی شود ز ترتیب فر تو همای / موری شود ز تقویت عون تو تنین

قدرت بجسم دشمن و لطفت بکان دوست / عزت بامر دینی و خرمت بکار دین

سوزنده تر ز آتش و سازنده تر ز آب / پوینده تر ز صرصر و پاینده تر ز طین

در تعریف بهار

فصل گل و موسم بهار است / سرتاسر دشت لاله زار است

گلزار چو روضهٔ بهشت است / خاکش بعبیر و بان سرشت است

باد آمده باز دم مسیحا روان عیسی / گل داده نشان ز دست موسی

از رشک نسیم نوبهاری / خون شد دل نافهٔ تتاری

الماس فشان فلک ز ژاله / یاقوت نشان چمن ز لاله

صحن چمن از شقایق و یاس / چون کوه عقیق و کان الماس

از لاله و ارغوان و گلنار / آتشکده گشته صحن گلزار

افکنده بکار خنده بستان / صد غلغله یک هزار دستان

تا بگذری از کنار گلشن / رسته سمن و شکفته سوسن

تا بنگری از میان بستان / رو بسته گل و دمیده ریحان

ایام بهار روز صحراست / هنگام تفرج و تماشاست
سنبل که مشوش از نسیم است / عنبربو و غالیه شمیم است
از لاله و سنبل و شقایق / جنات جهان بود حدایق
از باد بهار و ابر آذار / خرم چو ارم فضای گلزار
از سنبل و یاسمین و نسرین / گلزار نگارخانهٔ چین
از هر طرفی نگو تذروی / فریادکنان بشاخ سروی
هر گوشه بلبلی خوش آواز / در پای گلی به نغمه پرداز
عاشق که ز درد عشق نالد / معشوق بحسن خویش بالد
در جلوه شقایق و صنوبر / چون عارض یار و قد دلبر
هر لاله سرخ رو که خود روست / دارد اثری ز عارض دوست
از سبزه چمن زمرد آیین / وز لاله دمن عقیق آگین

گل سرخوش و لاله جام دارست / نرگس ز خمار ارغوانست

سنبل

برخاک فشانده باد عنبر / بر سبزه گسسته ابر گوهر
سحاب چو از هوا ببارد / زنگار ببوستان برآرد
از برگ شکوفه در بهاران / اشجار بود ستاره باران
از سبزه زمین چو چرخ اخضر / گلها بمثال ماه و اختر
باغ از گل و گلستان بگوهر / چون معدن لعل و کان گوهر
خوبان پری رخ از پی گشت / از آتش باغ و زرف دشت
سیمین ذقنان یاسمین بوی / شیرین سخنان عنبرین موی
خط داده لب بتان ساحر / یاقوت نهفته در زمرد
مو حلقه زده بروی زیبا / چونانکه بروی گنج شیبا
رضوان
حوری روشان نارون قد / غلمان صفتان یاسمین خد
خط رسته زروی گلعذاران / مانند بنفشه در بهاران

هر سو صنمی چو لعبت نخب | در عیش و نشاط و طالب وجد
خورشید عذار و سرو قامت | وز قامتش آیتی قیامت
مه پیکر و آفتاب منظر | وز عکس رخش جهان منور
پرچین سر زلف دلربایش | نوش لب لعل جانفزایش
بگرفته کره ز مشک و عنبر | بربوده سبق ز شهد و شکر
چشمش بمثال ترک خونریز | مردافکن و مست و فتنه انگیز
سیمین بر و سروقد و آزاد | بر دست گرفته جام باده
ایام بهار و بوستانست | فصل گل و وصل دوستانست
خورشید رخان مه شمایل | نشاط بسر و نشاط دردل
افکنده بهر طرف بساطی | وز باده بهر سری نشاطی
ساقی ز شراب ناب سرمست | مینا بکف و پیاله در دست

ز صیقل

از صیقل باده رنگ صد غم | ز آیینه دل زدوده یکدم
روی سیه خطش ز روی مهوش | چون دود که سرزند ز آتش
قد سرو و جبین سهیل و رخ گل | خطا مشک و دهن چو برگ مل
آن می که بهانه لعل یاقوت | کمتر اثرش حیات یاقوت
زد بوسه چو برگ تازه تر | آمیخت بهم شراب و شکر
در جام بلور باده ناب | خورشید بود میان مهتاب
رنگین چو عقیق و لعل و مرجان | خوشبو چو عبیر و عنبر و بان
با لطف روان و نور اخضر | با رنگ عقیق و بوی عنبر
نفی غم و مایه نشاطات | پیرایه عیش و انبساطات
رویید ز فروغ ساغر مل | اندر حدقه حدیقه گل
آن می که برنگ ارغوانست | قوت دل و قوت روانست

از عکس عذار گلعذاران　مجلس بود آفتاب باران

مجلس بود آسمان دیگر　خورشید و مهش شراب و ساغر

در دُرد دل صوفیان صافی　هم به شود از شراب شافی

جام می و مجلس گل آگین　کوثر اثر و بهشت آیین

رسته ز فروغ ساغر مل　اندر حدقه حدیقهٔ گل

یک جرعه شراب باده رنگ　عنقا شود ار خورد چکاوک

یک جام شراب تلخ دیرین　خوشتر ز هزار جام شیرین

شمع و گل و نقل و شاهد و می　چنگ و دف و عود و بربط و نی

هم بوی گل و شراب گلرنگ　هم نغمهٔ بلبل خوش آهنگ

غنچه ز فروغ می بگلشن　چون گوهر شب چراغ روشن

هم زنگ الم ز دل زداید　هم عیش و طرب یکان فزاید

بنشسته بتان بکف پیاله　در پهلوی هم چو برگ لاله

سرمست ز جام ارغوانی　در عیش و نشاط و کامرانی

افروخته ز باده روی دلبر　مه بود و شد آفتاب انور

رندان خراب دردآشام　از صبح نکرده است تا شام

بگشاده دکان می‌فروشی　گسترده بساط باده‌نوشی

یک جرعه خضر اگر بنوشد　از آب بقا کند فراموش

صبوحی باده خواران

هنگام بجوی آب کاران　بر خاک ز جرعه لعل باران

از جرعه لعل گون صهبا　یاقوت مذاب گشته حصبا

خوش آنکه بنوشد اندرین فصل　صهبای طرب ز ساغر وصل

خوش آنکه کند ز غره تا سلخ　شیرین لب خود ز بادهٔ تلخ

در مجلس می بدست شاهد　از توبه نموده توبه زاهد

در مدح سرکار شریعت مدار حجة الاسلام خلده الله

ای اهل کمال و دانش و هوش — دارید دمی بگفت من گوش
تا مدح خدایگان سرایم — کش مادح و بنده سرایم
کز صاحب عقل و فضل و هوشید — مدح شه انس و جان نیوشید
شاهنشه کشور شرافت — شایسته مسند خلافت
علامه دین خلیفه حق — سلطان امم امام مطلق
فرزند خلیفه بلافصل — این فرع خلافت آن اصل
همنام امام پنجم است او — مخدوم سپهر و انجم است او
کان کرم و یم سعادات — صدر علما و فخر سادات
آن حافظ و ناصر شریعت — عیسی نفس و خضر طبیعت
یوسف حسب است و خضر تمکین — موسی نسب است و جعفر آیین

آدم

آدم منش است شیث کردار — یحیی روش است و نوح آثار
فرخنده رخ و خجسته ذات است — قدسی نفس و ملک صفات است
آن منشی دفتر فصاحت — وان نسخه گوهر سماحت
آن آدم دوم از امانت — وان عالم سیم از متانت
سحبان بدرش فصاحت آموز — حسان ز برش بلاغت اندوز
عیسی نفس و کریم قالست — یحیی منش و خلیل حالست
چون نفس و خرد شریف و ممتاز — چون جان و روان لطیف و دمساز
صد قس غلامش از فصاحت — صد معن گدایش از سماحت
در سوم خوران او بعالم — صد جعفر فضل و معن حاتم
حلمش که ببحر و بر رزانست — هم رتبت فضل کن فکانست
دستش که کلید بذل و جود است — قفل در آسمان گشوده است

برناقهٔ فاقه جود دسترسی | سامان بدرش کمینه باسی

باشد شب و روز تیر و کیوان | بر درگه او دو پرده داران

سرمایهٔ ممکنات علمش | پیرایهٔ کاینات حلمش

در حلم و وقار و شوکت و برز | الوند و حری و قاف البرز

ممتاز بود ز خلق کیهان | چون نوع بشر ز جنس حیوان

برتافته پنجهٔ فلک را | بگرفته ز غاصبین گمک را

کان شرف و معدن عفاف | جان کرم و جهان انصاف

دهلیز سرای اوست بهتر | از خانهٔ خان و قصر قیصر

آن قدوهٔ دودمان اخیار | وان زبدهٔ خاندان ابرار

فرد است ز دفتر جلالت | جزو است ز مصحف رسالت

در عز و شرف مسلم است او | بر جن و بشر مقدم است او

مجموعه

مجموعهٔ صفات اوست ممدوح | یک پیکر و تا که بنگری روح

هر ذره ز پرتوش آفتابی | هر قطره ز بخششش سحابی

دریای کرم در این جهان است او | دارای امم در این زمان است او

آن وافی عهد و صادق الوعد | کز طالع اوست مشتری سعد

کیوان محل و سپهر رفعت | مه پیکر و آفتاب طلعت

زان عالم عدل و جود جودی | خرسند خدا و خلق خوشنود

در رشک فلک ز رفعت او | در شرم ملک ز طلعت او

نوباوهٔ باغ احمد است او | سرو چمن محمد است او

کان کرم و جهان جود است | دیباچهٔ دفتر وجود است

او نایب صاحب الزمان است | مخدوم و مطاع انس و جان است

آن جان جلال و پیکر جاه | با رای چو مهر و روی چون ماه

چون تکیه زند بصدر مجلس		هر مجلسیان شوند با حس
در مجلس آن یگانهٔ دهر		بنشسته همه اکابر شهر
جمعی همه فاضل و محقق		قومی همه عالم و مدقق
جامع همه در علوم معقول		قاطع همه بر رسوم منقول
این طایفه که انجم زمینند		در سایهٔ آفتاب دینند
خاصه دو بزرگوار فاضل		هر یک بفنون فضل کامل
هم نام کرام آن رفیعت		هم اسم شریف این شفیعت
مدح علما چو گفتم ابتدا		تکرار کنم مدایح صدر
ای برتر از آسمان معالت		سلطان ستارگان جلالت
ای از فضلای عصر افضل		چون احمد از انبیای مرسل
از تست نظام دین احمد		برپا ز تو ملت محمد

تو زاده

تو زادهٔ آن بزرگواری		وز جد و اب یادگاری
اعجاز دم مسیح مریم		در لعل لب تو گشته مدغم
چون لعل لبت سخن سرا شد		دستت چو سوی سخا گرا شد
بارد ز لب تو شهد و شکر		ریزد ز کف تو لعل و گوهر
تو ماهی و مطلع تو رشت است		رشت از تو نظیر نگارستان است
تو مهری و اصفهان سپهر است		زیرا که سپهر جای مهر است
با مسجد تست قبلهٔ شرع		معروف بواد غزای شرع
مسجد نه که روضهٔ بهشت است		خاکش بعبیر و آب سرشت است
مسجد نه که هست وادی طور		در وی هر نظیر بیت معمور
کاخ ارم از حواشی او		با قصر بهشت خویشی او
بنی که کعبه مادر اوست		بیت المقدس برادر اوست

ای مهر لقای مشتری دل　　وی ماه جبین آسمان ظل

کش فضل و هنر شده چندین　　زاولاد عبا و آل یاسین

بر خلق تو حجت خدایی　　ما را به بهشت رهنمایی

فیروزهٔ خاتم تو گردون　　شهروزهٔ درگه تو قارون

در عهد سخات نقره و زر　　با خاره و خاک شد برابر

در دور عطات دُر و مرجان　　با سنگ و سفال گشته یکسان

با صیت سخاوت تو شد طی　　آوازهٔ جود حاتم طی

حاتم که بجود با مثل است　　در پیش سخای تو بخیل است

آراسته از تو دین و دولت　　پیراسته از تو ملک و ملت

از تست نظام دین احمد　　بر پا ز تو ملت محمد

تو زادهٔ آن بزرگواری　　وز جد کبار یادگاری

منه

مانند هلال گشته دوران　　مدح تو نگفته از دل و جان

هم نطق گشوده در ثنات　　هم بسته نطاق بر هوات

ذو المن
کرده ز ازل خدای　　از بهر ثنات خلقت من

گرچه دُر بی‌شمار سفتم　　مدح تو یکی ز صد نگفتم

بر خلق تو حجت خدایی　　ما را به بهشت رهنمایی

با فضل تو تیره عالم آبی　　با بذل تو خیره حاتم طی

بخت تو جوان و عقل تو پیر　　تدبیر تو توامان تقدیر

تا هست بچرخ قطب محور　　بر کام تو باد سیر اختر

تا روز نشور خود سلامت　　آید همه روزه بر سلامت

آسوده ز بد سر حاسدت باد

فرسوده ز چرخ حاسدت باد

هم مظهر لطف کردگاری		هم صدر کبار روزگاری
در شهر جلال شهریاری		در باغ کمال نوبهاری
رای تو ز مهر باج گیرد		روی تو ز مه خراج گیرد
لطف تو چو شهد دلنوازاست		قهر تو چو زهر جانگدازاست
وصفت همه در بیان نگنجد		مدحت همه در زبان نگنجد
یک ره ز ره کرم خدارا		بنواز هلال بی‌نوارا
اشاره به تخلص خود
تا کی بود از غم طلبکار		جفت الم و قرین تیمار
سوگند بذات پاک یزدان		خلاق جهان و واهب جان
سوگند بروح و عقل اول		یعنی سر انبیای مرسل
سوگند بخوردم مبارک تو		یعنی بسر مبارک تو

که کنون

کاکنون که دلم بجان رسیده است		قرضم بچهل تومان رسیده است
بالله که بود خدای واحد		بر صدق مقال بنده شاهد
ای کاش که بر تو سازد الهام		تا کار مرا دهی سرانجام
بر وعدهٔ خویشتن وفا کن		قرض من خسته را ادا کن
بر من چه شود کنی گر احسان		میداد نبی صله بحسان
بر من نظر ار کنی چه نقصان		بر مور نظر کند سلیمان
باشد عجب از فتوت تو		دور است هم از مروت تو
کز درگه تو بزرگواری		نومید رود امیدواری
تا طی شود آسمان چو طومار		بادا ز تو خصم دین نگونسار
حکم تو به بحر و بر روان باد		در زیر نگین تو جهان باد
احباب تو باد شاد و مسرور		اعدای تو باد زار و رنجور

مهر نور سنه ممتاز از این جهت است
کز شعاع رخ او کشور دین گلشن است

قدوهٔ هر دو جهان مفتی [illegible]
نسل شاهنشه دین حیدر و [illegible] است

نصرت مذهب بیضا و مسیح دوران
که باعجاز لطف محیی [illegible] است

علما همه چون تاج مکرم بر سر
علم و فضل و کرمش شهرهٔ دو جهان است

از کف راد و ملیش بسته در حاتم طی
خوشه‌چینی ز بهار کرمش پروین است

قمر از نور رخش چو جهان منور دارد
آفتاب فلک علم خداوند دین است

رحمت ایزد پاک همه پاکان عالم خالق
افتخاریست بشر را که چنین انسان است

همه جانهای جهان باد نثار رهٔ او
که کثیر الکرم و عالم اندر ایمان است

مسجدش جای ملائک بشد منزلگه قدسی
آسمان شرف است اختر او خورشید است

خسروان حسرت از این طرح معلا دارند
گلشن باغ ارم نیست ولی شیرین است

بی‌غلط شد حقیقت که در اقلیم وجود
گل [illegible] صفابخش بهشت ایمان است

باغ خلدیست که از باد خزان ایمن گشت
در نسیم فرح افروز دل غمگین است

حجرات نزه علیش مقام محمود
مدرسش سطح انظار چرخ علیین است

جملهٔ اخیار در آن وادی ایمن جمعند
رنگ از مجمع ما بر دل حور العین است

بسم الله الرحمن الرحیم

ای به عنبر زلف دلبر روی معطر جعد یار   عنبرین تن رنگ و لاله شستی بار بار

در بهشت و کعبه داری منزل و ماوا اگر گفت   کافر و ساحر ندارد در بهشت و کعبه بار

نیستی گردون و داری همچو گردون روز و شب   مهر رخشان در یمین و ماه تابان در یسار

معجز موسی و سحر سامری باشد مگر   کآفتاب آری پدید و ماه سازی آشکار

نیستی فردوس و داری همچو فردوس برین   حوض کوثر در میان و شاخ طوبی در کنار

گاه چون سنبل بروی یاسمینی سایبان   گاه چون پروین بگوش آفتابی گوشوار

گر نه شب از چه کردی بر رخ خور پرده پوش   ور نه ابر از چه کردی بر رخ مه پرده دار

مار بگزید و زنامد در شکستم از تو زنهار   ماری و همواره داری میل خاطر سوی نار

مار میگفتم ترا گر در دم و دنبال خویش   جای مهره مهر و جای سم شکر دیده‌ست بار

ماری و بس دلبری مار و آنکه دلبری   زانی و بر جان شکاری زاغ و آنگه جان شکار

گر همیشه بیقراری چون بدست آن نگار / سر نگون افتاده در آتش بجا گیرد قرار

در سواد آن قدر حسن مه رویان گرفت / کآینه رونق ندارد در دیار زنگبار

از تو دارد زینت و پیرایه گلزار بهشت / وز تو گیرد رونق و سرمایه باد نوبهار

گر بروی گلرخان چون سنبلی از گلستان / که بچهر دلبران چون سوسنی در لاله زار

گر نخوردی خون دل از چه در خون دلبری / ور نه بردی تاب جانها از چه گشتی تابدار

نیستی زنجیر در زنجیری بد لب سوی کسی / نیستی فتراک و فتراکی بجز بهر تتار

پشت بشت افکنده شب لیکن ز چهر مهوشان / شمع داری در میان صبح داری آشکار

بشکنی از هر شکن بازار عطار ختن / بفکنی از هر گره خون در دل مشک تتار

از چه از عنبر شمیم و غالیه بو گشته / گر نه چهره سوده بر خاک پای شهریار

خسرو غازی محمد شه خدیو شرق و غرب / آنکه گیرد هفت اقلیم جهان از یکسوار

خسرو عیسی بیان و عیسی موسی بنان / موسی یوسف نشان و یوسف جم اقتدار

پادشاه شرق و غرب و شهریار بحر و بر / آفتاب روزبار و سایه پروردگار

شهریار پاک دین و پاک جان و پاک دل / پادشاه راستگوی راست طبع راستکار

پادشاه صورت و معنی شه آزادگان / خسرو درویش مسلک داور مسکین شعار

آن شهنشاهی که چون تکیه زند بر تخت ملک / پادشاهان گشته از شکوهش بنده وار

آنکه عالم را بود از دولت او ابتهاج / وانکه آدم را بود از نسبت او افتخار

آنکه از خوان نوال خرمن فضلش بود / صاحب ری خوشه چین و حاتم طی ریزه خوار

اختر برج جلال و گوهر درج کمال / گوهر دریا نوال و اختر گردون وقار

هم فلک را اخترش دارد شرف مستفاد / هم ملک از گوهرش دارد سعادت مستعار

از ازل تقسیم منصب چونکه میشد بر شهان / هر کسی اندر خور خود منصبی کرد اختیار

تیر شد منشی و خور طباخ و کیوان پاسبان / زهره شد خنیاگر و مه پیک و برجیس شهسوار

از پی فرمان روای عالم آرایش بود / دیده سیاره و ثابت براه انتظار

دارد از قدرتش فراز چرخ بر رفعت طراز / سازد از عدلش عروس دهر زیب عارضه

هشت جنت باشد از باغ رضایش یک ثمر / هفت دوزخ باشد از نار خلافش یک شرار

از نیاز و آز کس نام و نشان دیگر نیافت / خواسته از بسکه بخشید از کرم بر خواستار

بحر طبعش را بود از فضل و دانش عرض و طول / ابر دستش را بود از بذل و بخشش پود و تار

خیزد از طبعش مروت همچو از بحر بخور / زاید از دستش سخاوت همچو از دریا بخار

از پی بذل کف رادش فلک آرد برون / لعل و یاقوت از جبال و دُرّ و مرجان از بحار

مدغم اندر مهر و کینش خیر و شر و نیک و بد / مضمر اندر لطف و قهرش نام و ننگ و فخر و عار

گر برد باد صبا خاک درش سوی جحیم / آتش سوزان شود فی الفور آب خوشگوار

گنبد خضرا بود از مطبخش نقش دخان / توده غبرا بود از موکبش یک مشت غبار

در جهان پست و بلندی گر بپا خصمش بود / گر بود در تحت چاه و گر بود بر فوق دار

که ز جام التفاتش میشود هشیار مست / که ز بیم انتقامش مست گردد هوشیار

عدل او گر عام سازد در جهان منع جدال / از میان آتش و آب میشود رفع نقار

از حوادث دین و دولت را بود امنش پناه / وز نوایب ملک و ملت را بود عدلش حصار

دین و دولت شد بعهدش پایدار و محکمی / ملک و ملت شد بدورش کامران و کامکار

بر دل و دست و روان جان و طبعش جمع کرد / فضل و بذل و دانش و عدل و مروت گیر و دار

نه ذلیل او شود از پایه انجم عزیز / نه عزیز او شود از کینه افلاک خوار

ایزدا هندی که کمتر بندگانش را سزد / فخر بر اسکندر و کیخسرو و اسفندیار

دید ابراهیم ادهم چون قفای ملک کرد / تاج درویشی همی بر تخت شاهی اختیار

تو فشانده آستین بر ثروت کون و مکان / بسته با اینکه بقا با دولت عهد استوار

پیش روی انورت ماه درخشان تیره / نزد رای روشنت خورشید تابان تار

با تف رویت بود هم ماه سیم ناسره / در کف رایت بود هم مهر زر کم عیار

هم قضا امر ترا پیوسته باشد پای مرد / هم قدر نهی ترا همواره باشد دستیار

از برای خدمت و بهر دعای دولتت ... هم کمر بسته بپا و هم بچه بگشاده چار
شیر و آهو هر دو در یک بیشه از انصاف تست ... کین بود فربه سرین و آن بود پهلو نزار
هر کجا طرار و عیاری که در آفاق بود ... شد ز بیم احتساب عابد پرهیزگار
دوستانرا بشکفد در دل همی مهر تو گل ... دشمنانرا بشکند بر جان همی کین تو خار
چون نهی رو سوی میدان وغا با تیغ و تیر ... پیل پیکر خنگ گردون تاز زیر رانت راهوار
یک طرف گردان گند آور گروه اندر گروه ... یکطرف شیران اژدر در قطار اندر قطار
تیر دلدوزت کند از جوشن گردون گذر ... تیغ جانسوزت کند از مغفر کیوان گذار
اژدر توپت بسوزد جیب اعدا را بدم ... مار زنبورک برآرد از صف دشمن دمار
رمح تو باشد درختی کآورد در باغ رزم ... از ظفر برگ و ز نصرت شاخه و از فتح بار
گر ز بیم خنجرت گردد دل سنجر دو نیم ... گر ز فکر نیزه‌ات گردد تن بهرام فگار
یک صهیل ار برکشد از دل سمندت در نبرد ... بگسلد زنجیر گردون ز بیم جان مهار

از هر

از هراس حمله جانکاه شیر رایتت ... برکشد شیر فلک از دل غریو زینهار
از نسیم غنچه پیکانت اندر رزم کین ... بشکفد هم گلستان و بر دمد هم لاله زار
بسکه کشتی از سران لشکر اعدا بجنگ ... دام و دد را تا ابد مهمان شد از کارزار
رمح بیرون ز سنانت شد همی بیجاده رنگ ... صارم زنگار گونت شد همی شنگرف بار
هم ز توپ قلعه کوبت کشوری شد زیر و رو ... هم ز گرز کوه برزت لشکری شد تار و مار
از تو رو بنهد خم گاو زمین گردد خبر ... و ز نفیر کاودم شیر فلک گردد فرار
دید چون نیروی بازویت بروز نبرد ... داستان رستم دستان ز یاد روزگار
غیر حق هرگز نبرد تیغ تو سر از تنی ... در حقیقت هست شمشیرت نظیر ذوالفقار
ای که در دریای انعامت جهانی گشته غرق ... از وضیع و از شریف و از صغار و از کبار
شکوه دارم ز دست چرخ لیکن از ادب ... عرض حال خود نمایم بر طریق اختصار
بهر امداد معاش خود ندارم در جهان ... نه وظیفه نه مواجب نه ضیاع و عقار

تو: یعنی از تاب

نیست امیدی مرا در دل بغیر از بندگیت — بنده خود خوانم از لطف وای نگار

آستانت قبلهٔ حاجات اهل معرفت — ناامید از درگهت هرگز نرفت امیدوار

تا بود از سوگ و شادی در جهان گفت و شنید — دوستانت باد شاد و دشمنانت سوگوار

پنج نوبت زن شها در هفت اقلیم جهان

تا بود نه آسمان را گرد چار ارکان مدار

ای بقد سرو و بعارض ارغوان — طره ات شمشاد و خطت ضیمران

زلف بر رویت چو بر مه سنبله — خط برخسارت چو بر آتش دخان

گر بنفشه آوری از گل پدید — گاه سازی لاله در سنبل نهان

دیده و دل با خیال رویت است — غیرت گلزار و رشک گلستان

سرو قدت غیرت سرو چمن — ماه رویت رشک ماه آسمان

ماه بودی چون رخت گر داشتی — زلف عنبر فشان لب شکر فشان

خوب

خوب در رویت نداده گر خبر — نوش شد با نیش و بهار با خزان

سحر چشمت قافله در قافله — حسن رویت کاروان در کاروان

فتنگی از سنبل پر پیچ و تاب — بر فشانده از لاله و گل سایبان

عشقت از دل میبرد صبر و قرار — شوقت از جان میبرد تاب و توان

چون دهم دامانت از کف چون دهم — رایگان از دست گنج شایگان

ترک چشمت میکند غارت بسی — طاقت دل تاب تن آرام جان

تخلص شاعر

ای مه نامهربان چشم آل — با لب لعلت بود گوهر فشان

همچو دست داور نادر قرین — همسر طبع خسرو صاحب قران

پادشاه عصر

خسرو دوران محمد شاه ترک — آنکه آمد وارث ملک کیان

جم نگین دارا علم قارن تکین — که شکن نوذر حشم آرش کمان

مه لوا پروین زره خورشید خود — شیر حرب ضیغم کمند ارقم سنان

آنکه پیش همتش یکسان بود | با سفال و سنگ سیم و زر عیان
و آنکه از تأثیر عدلش می‌نهد | بیضه در آغوش شاهین کبکیان
پرتوی از نور رایش چهرهٔ ماه | شمه‌ای از جود دستش بحر و کان
خوشه‌چین خرمن جاهش فلک | ریزه‌خوار خوان احسانش جهان
مهر و کینش باعث عیش و نشاط | لطف و قهرش مایهٔ سود و زیان
بذل او سرمایهٔ عیش و نشاط | عدل او پیرایهٔ امن و امان
تابع حکمش بود اسفندیار | نایب عدلش بود نوشیروان
پیش عزم او گران باد سبک | پیش حزم او سبک کوه گران
فر و دادش زینت دنیا و دین | فضل و جودش زیور کون و مکان
در زرافشانی خورشید زمین | در دُرافشانی جمشید زمان
با سخاوش حاتم طائی بخیل | با نبردش رستم دستان جبان

بحر

بحر عمان با دل پاکش سراب | ابر نیسان با کف جودش دخان
هرکجا عدلش بود گیهان خدای | هرکجا انصافش آمد مرزبان
گور با ضیغم بود همخوابه و خور | صعوه با طغرل بود هم‌آشیان
گله را در مرتع انصاف او | هر شبان بر گرگ بسپارد شبان
در زمان دولت و عهد شهش | فقر بانام است و فاقه بی‌نشان
روسیان بر حضرتش بنهاده روی | رومیان در خدمتش بسته میان
نام تیرش گر بری در قبچاق | ترکمان از کف بیندازد کمان
ذکر قهرش گر کنی در قندهار | برکشد افغان ز بیم جان فغان
عکس تیغش گر بیفتد بر سپهر | بگسلد پیوند از هم توأمان
گر تف خشمش کند در بحر اثر | آب آتش گردد و در بهرمان
ناله در عهدش کسی نشنیده است | جز نوای چنگ و آواز حزان

غیر کلک و کاغذ اندر عهد او / در جهان نبود دو روی و دو زبان

داور لشکرکش کشورگشای / خسرو گیتی ده فرمان ستان

درگه جنگ آن سگال و جدال / برکشد چون صارم کین از میان

هر طرف سازد ز کشته پشته / همچو حیدر در مصاف نهروان

مرکب مردان جیشش را بود / فتح و نصرت جوشن و برگستوان

پیش شیر رایتش در کارزار / کمتر از روبه بود شیر ژیان

ناوک گرد آسینه گردان شکاف / خنجرش با خنجر شیر افکنان

با نبردش بر زبان روزگار / نگذرد دیگر حدیث هفت خوان

آسمان را تا بکشاد اخترش / رفت از خاطر درفش کاویان

هر دم از بیم شرار نیزه‌اش / میگدازد در تن خصم استخوان

در خم چوگان حکمش گوی چرخ / خیره همچون گو بخم صولجان

ماه نو بوسیده اسبش را رکاب / چرخ گردون داده بر دستش عنان

در جناب او رهی صد اردشیر / در رکاب او دوان صد اردوان

نایب قهرش چو شد گردش فلک / در زمین و آسمان شد قهرمان

ای ترا ملک زمین زیر نگین / وی ترا اسب زمان گردان زیر ران

روی نصرت را جنابت آینه / راز گیتی را ضمیرت ترجمان

کمترین هندوی دربان تو باج / می ستاند از شه هندوستان

مور از عونت شود شیر عرین / پشه از لطفت شود پیل دمان

ظلم از عدلت بود زیر و زبر / فتنه با پاست بود دامن کشان

روز رزم از کامرانیت بود جشن ظفر / سر ز فرمانت نپیچد انس و جان

آستان و بام ایوانت را / آسمان دربان و کیوان پاسبان

خیمهٔ جاه و جلالت را سزد / میخ از قطب و طناب از کهکشان

دارد احکام روان نافذ تو | در تن ملک جهان حکم روان
تابع و منقاد امر و نهی تو | ثابت و سیاره و چرخ و زمان
توتیا از خاک درگاه تو یافت | دیده ناهید و چشم روشنان
چرخ با بخت تو مصاحب شد که گفت | در نگیرد صحبت پیر و جوان
تیره با طبع تو آب حیوة | خیره با خلقت بود باغ جنان
نکهت گلزار خلقت را صبا | میفرستد بهر رضوان ارمغان
جرعه جامت شراب سلسبیل | بزمه بزمت بهشت جاودان
در رحم صورت نمی بستی جنین | گر نمی شد رزق را دستت ضمان
از قدومت خاک کاشان سربسر | یافت قدر توتیای اصفهان
شرح اوصافت نیاید در قلم | ذکر انعامت نگنجد در بیان
نرسد بر پایه ات پای خیال | نرسد بر ذات دست گمان

تا بود

تا بود در عالم کون و فساد | از ملالت نام و از شادی نشان
بدسگالت باد همواره غمین | نیکخواهت باد دایم شادمان
راز گردون پیش رایت آشکار | سر گیتی جنب (نزد) ادراکت عیان

خدمتت را چرخ بربسته کمر

مدحتت را چرخ بگشوده زبان

الف

ای ماه اگر برافکنی از روی خود نقاب | برقع فرو هلد به رخ از غیرت آفتاب
از چین زلف و نوش لب لعل تو گشت | هم قدر مشک افزود هم نرخ شهد ناب
گر وصف روی و بوی تو در گلستان کنیم | رنگ از عذار گل برود بو از گلاب
از لعل جانفزای تو غنچه بدرد و غم | وز زلف دلربای تو سنبل به پیچ و تاب
داده بهار شرح خطت را به چار فصل | کرده بهشت ذکر رخت را به هشت باب
سودای جان و دل به غم عشق تو بود | همچون گیاه و برق و چو کتان و ماهتاب

هرگز نگفته تو سلام مرا علیک هرگز نداده تو سؤال مرا جواب

از ما گهی نیاز و گهی صلح و گاه عجز وز تو گهی کرشمه و گه جنگ و گه عتاب

چشمت به تیر غمزه مرا کشت و عاقبت از عدل خسروی که بود مالک الرقاب

شاهنشهی که بندهٔ درگاه او سزد کاووس و کیقباد و پشنگ و فراسیاب

مهر سپهر داد که با رای روشن او نور است و تار نور رسد و تا آفتاب

بهرام تیغ و تیر بنان و زحل مکان خورشید چهره و ماه لوای و فلک جناب

فرمان ده زمانه که از امر و نهی او گیرد زمان درنگ و پذیرد زمین شتاب

در آب و آتش ار برسد قهر و لطف او ماهی زید در آتش و سامندر اندر آب

یابد ز عدل و همت و از بذل و دولتش ارض و سما نصیب و ملوک و ملک نصاب

فریاد

فریاد و ناله کس نشنیده بعهد او غیر از صدای بربط و جز نغمهٔ رباب

چرخ برین که خیمهٔ جاه و جلال اوست دارد ز قطب عمود و ز کهکشان طناب

ای سروری که سدهٔ والای قصر تو اشراف را همیشه بود ملجا و مآب

ای داوری که فتنه ز پاس سیاستت بگرفته از جناب تو پیوسته اجتناب

گیتی چنان ز عدل تو آباد شد که جغد همواره ناله میکند از حسرت خراب

گیرد براغ و باغ ز تأثیر عدل تو آهو به شیر الفت و عصفور با عقاب

گویا بود ز دم سمند تو آسمان طوقی بود ز گردن کلب تو آفتاب

تا دیدگان عدل تو شد دیده دار ملک چشم ستم چو بخت عدویت بود بخواب

گر بر خلاف رای تو روید ز خاک گیاه شادی ز نشئه میرود و مستی از شراب

از حکم مبرم تو و از امر نافذت زردی ز زعفران برود سبزی از سداب

گر بر زمین تر آب سحاب کفت رسد روید بجای سبزه در و لعل از تراب

در ابر اگر بحار ز بحار کفت رود ... بارد بجای قطره زر و سیم از سحاب

ابر مطیر و بحر روان چیست با مثل ... در پیش دست و طبع تو این هر دو آن سراب

گیرد کفاف عمر ز بذل تو خاص و عام ... یابد حیات تازه ز عدل تو شیخ و شاب

در بزم از نوال تو حاتم باضطراب ... در رزم از جدال تو رستم در اضطراب

هنگام رزم چون که کنی زین کمیت عزم ... نصرت عنان گیرد و فتح و ظفر رکاب

از بیم تیر راست تو در گرگ جنگ ... دل برکند ز جان اسد چرخ و شیر غاب

بر جان دشمنت شرر آتش سنان ... آن میکند که بر تن شیطان کند شهاب

از سهم نیزه ات تن اعدا شود چاک ... وز بیم خنجرت دل اعداست آب آب

چرخ از نشاط فتح تو کف الخضیب را ... بندد ز خون خصم تو بر دست خود خضاب

هرگز ندیده دیده غواص روزگار ... در بحر کاینات چو تو گوهری خوشاب

قاصر ز شرح شکر و دعات هزار کلک ... عاجز ز ضبط مدح ثنای تو صد کتاب

تا در جهان

تا در جهان ز گردش گردون بود همی ... گاهی امان و امن و گهی شور و انقلاب

از دور چرخ باد عدوی تو بی نصیب ... وز گردش زمانه محب تو کامیاب

پیوسته دوستان تو در شادی و طرب ... همواره دشمنان تو در محنت و عذاب

روز و شب است تا تو با عمر و شمار

سال و مه حیوة تو بیحد و بی حساب

در مدح یکی از شاگردان سرکار شریعت مدار حاجی محمد ابراهیم قزوینی

سرور دین از صفاهان سوی طهران میرود
سوی طهران از پی فرمان سلطان میرود

میزبان شاه است صدر دین بود مهمان او
سوی فرخ میزبان فرخنده مهمان میرود

خسرو عادل محمد شه که از انصاف او
سوی آبشخور غنم همراه سرحان میرود

صدر دین خورشید تابان است و طهران آسمان
رو بسوی آسمان خورشید تابان میرود

صدر دین سرو خرامان است و طهران بوستان
رو بسوی بوستان سرو خرامان میرود

هست طهران گلستان و سرور دین عندلیب
عندلیب خوشنوا سوی گلستان میرود

آن خلیل اسم و نبی رسمی که از فرمان او
هر که چون نمرود پیچد سر به نیران میرود

کشور ایران بود ویران ز بیدادگر شاه
از پی آبادی ایران و ویران میرود

از برای راحت خوشنودی خلق خدای
تاج دین بر پای تخت شاه ایران میرود

خاطر جمعی پریشان است و بر دربار شاه
از پی آسایش جمعی پریشان میرود

یک فلک این فی المثل از ری همی آید نگون
یک جهان جان از تن خلق صفاهان میرود

مردم ری شاد و اهل جی غمین کز جی بری
لعل کان جود و در بحر احسان میرود

از حضورش سر همه اهل ری بگردون میرسد
وز غیابش آه خلق جی بکیوان میرود

میرود از اصفهان و تا زمان رجعتش
خون بجای اشک مردم را ز مژگان میرود

دیده هر کو بود جوشش بکوه همچو روان
گفت بر روی هوا تخت سلیمان میرود

با کف بخشنده هر جا بگذرد گوید خرد
ابر نیسان میخرامد بحر عمان میرود

عقل گو تا به پسندیک و جوار آرد آب
همتش بر بهر دو عالم زر افشان میرود

با لبی رنگ دم عیسی مریم بسنجد
با رخی رغم کف موسی عمران میرود

چون غلامان در غلامش صد چو قیصر میرود
چون رشاقان در رکابش صد چو خاقان میرود

نور رایش بر همه اقطار گردون میرسد
صیت فضلش بر همه اقطاع کیهان میرود

عدل او گر عام سازد در جهان منع جدال
کین ز دانه از میان آتشیان میرود

گر بعهد

گر بعهد او بماند بره از گله
گرگ میگیرد بدوشش پیش چوپان میرود

با نوالش قدر زر با خاک یکسون میشود
بر زبانش ذکر سیم و سنگ یکسان میرود

با عطای او ندارد حاتم طائی کرم
با سخای او سخن در جود قاآن میرود

آنچه رفت از عطای این در دو صد ساله عمر
خاطرا بر اکف رادش بیک آن میرود

آنچه رفت از درت کو هر بار او بر آسمان
کز فیض ابر آزاری بوستان میرود

طبعش استقبال جا جهان ار عرق کند
کاندر آن نسبت سفینه چرخ گردان میرود

گر خضر از ساغر فیضش بنوشد جرعه
خورد ز آب روش چشمه جانبخش حیوان میرود

در هوایش سال و مه خورشید رخشان میرود
بهر او شب روز و شب گردون گردان

ملک ار آید بدرگاهش بتوحید میشود
کافر ار آید بدربارش مسلمان میرود

از پاک فصاحت بر درش هر بامداد
صد چو صابا و هزاران همچو سحبان میرود

پیش فضل و دانش او بر زبان عقل کل
ذکر ابن سینا همچو طفلان دبستان میرود

مرجع اسلام صدر دین که از خورد و بزرگ | پرورش همواره این یابد و آن میبرد

او طبیب حاذق و درگهش دار الشفاست | هر که دارد درد آنجا بهر درمان میبرد

از پی انشای معنی چون بکف گیرد قلم | اشک رشک از دیده کان ابن قحطان میبرد

از نسیم خلق و خلقش بوی عنبر میوزد | وز شمیم خلق و خویش رونق ریحان میبرد

گرچه دشوارست بردن بر فراز عرش پای | همت او بر فراز عرش آسان میبرد

ای صفاهان زار باشی و زاری کی کند تو | مهر برج دین و در درج ایمان میبرد

ای صفاهان نازش رونق چون تو کی کشور | ماه اوج شرع و شمع بزم عرفان میبرد

در جهان گفتمش گردون کیوان اعتکاف | این حدیثش در خور خدام و دربان میبرد

ای خداوند جوان بختی که سوی وصف تو | طبع مدحت گستر من از دل و جان میبرد

ناطقه هر گه که آید بر سر مدحت گری | عاقبت در شرح اوصاف تو حیران میبرد

شیر اگر پیچد سر از حکم تو روبه میشود | مور اگر آید بدرگاهت سلیمان میبرد

وصف

وصف تو هرگز نگنجد در دو صد مجلد مختصر | راستی باید سخن در صد دیوان میبرد

باز در عهد تو با منقار و مخلب میپرد | شیر در دور تو با چنگال و دندان

در رکاب تو هلال البته میباید از آنک | میرود هر جانبی البته حسان میرود

نیکخواه و بدسگالت چون از این عالم روند | این بسوی مالک آن سوی رضوان میبرد

دشمنت در هجر با درد و تباهی تا روان | تا کسی گفتگو از وصل و هجران میبرد

باد فرمان تو جاری بر تمام جن و انس | تا بشرق و غرب عالم حکم یزدان میبرد

ختم شد بر کوهر تو فضل و علم و جود آن | در تو این دعوی بتصدیق و برهان میبرد

آنچه رفت از نقل ختمت برتنا جان میرود

کز آتش بر خس و از ره بکیهان میبرد

تغزل زلف

ای زلف گویا خضر پای خجسته   کاندر کنار چشمهٔ حیوان نشسته

بر گرد مه ز عنبر چین توده توده   بر برگ گل ز سنبل تر دسته دسته

قدر عبیر و رونق عنبر ربوده   بازار مشک و قیمت لادن شکسته

چون سنبله ز چرخ نگو یادیه   مانند سنبل از چمن حسن رسته

بر روی ماه بسته از مشک نقاب   بر طرف صبح سلسلهٔ شب گسسته

از نکهت مشام جهان معطرات   خود را دگر بمشک و گلاب از چه شسته

کودک نه بطبع و بمانند کودکان   مایل بشیر و شکر و بادام و پسته

شاهین نه بشکل و چو شاهین تیز چنگ   بازی ز صعوهٔ دل عشاق جسته

گر پیش آفتاب چو چتر ایستاده   گه بر فراز گنج چو افعی نشسته

در کعبه ساکنی و چلیپا فگنده   در خلد میخرامی و زنار بسته

شرط وفا و مهر کجا بشکنی که تو دل را بدام بسته و از دام رسته‌ای
رنجش رسد بگوش خداوندگار گر
از فرط کینه خاطر عشاق خسته‌ای

ردیف ی غزل الف

ای زلف دلستان من از بس معنبری یک توده مشک نابی و یک حلقه عنبری
گاهی حجاب مهر شوی که نقاب ماه که چون سحاب پرده کشی پیش مشتری
پوشی اگر چه نور مه و تاب آفتاب بر آفتاب زینت و بر ماه زیوری
بالین ز ماه سازی و بستر ز آفتاب با اینکه زیب و زینت بالین و بستری
گاه از رخانش مالک فردوس و جنتی گاه از لبانش صاحب تسنیم و کوثری
گر سجده پیش نور بری کافر منی نار از چه ره پرستی و نور از چه پروری
در امتحان آتش سوزان سیاوشی در جستجوی چشمه حیوان سکندری
از سنبل و بنفشه و سوسن سرشته‌ای وز مشک ناب و عنبر لادن مخمری
با روی و خط و چشم و لب یار با نیاز از لاله و بنفشه و بادام و شکری
میلت اگر بردن دل نیست از چه روی دلبسته و دلفریب و دل آویز و دلبری

خواهی اگر حساب شهیدان خود کنی　　باید که ... حرم خویش بشمری

مانند بلبل چمن و چون غزال چین　　بر غنچه می‌نشینی و بر لاله میچری

خواهی بریز خونش و خواهی اسیر کن　　تو هرچه آوری بسر دل مخیّری

سرمایه نشاطی و همرنگ ماتمی　　با صبح همعنانی و با شام همبری

در کعبه جا داری و همرنگ بتکده‌ای　　در خلد میخرامی و هم کیش کافری

گویند جای ساحر و جادو نکو نیست　　تو ساکن بهشتی و جادو و ساحری

پروانه گر نه زچه رو مایلی بشمع　　سامندر ار نه غم آتش چرا خوری

زردشت خوانمت من از آن کوکبت　　چون دیدمت که شعله پرست آذری

ضحاک اگر نه بخف ماغی چرا　　زردشت اگر نه زچه مایل بآذری

دل را بدام عشق در آوردی باغ چنین　　همواره رهنمای دل پیر ره بری

گر چون نسیم باغ جنان مشک نکهتی　　گر چون شمیم باد بهاران معطری

هم

همرنگ سوسنی و با مشک عنبری　　همخواب لاله‌ای و هم آغوش نستری

پر پیچ و تاب و حلقه زلف و خمیده　　همچون کمند دام و چو چوگان خمبری

در حلقهٔ تو خلق جهانی بود اسیر
گویا کمند حکم شه دادگستری